طرح یارمهربان

کاری از دانش آموزان دبیرستان سینا

سال تحصیلی ۱۴۰۱ ـ ۱۴۰۰



فهرست مطالب

مقدمه ۵

سرزمین های قطبی ۶

ویس و رامین ۷

ماهی سیاه کوچو لو ۹

قصه ما مثل شد ۱۰

پدر ومادرم زده اند به سیم اخر! ۱۲

بابا لنگ دراز ۱۳

بنزین ۱۵

علوم ترسناک ۱۶

بی بال پریدن ۱۷

زندگی انقلابی چه گوارا ۲۰

پرونده های کاراگاه سیتو و دستار ش چین می ادو ۲۱

جام جهانی درجوادیه ۲۲

شاهزاده کوچلو ۲۴

مربای آلبالو ۲۶

قلعه حیوانات ۲۸

خواب بد پادشاه از کتاب کلیه و دمنه ۲۹

چلو خورشت ۳۱

زندگی نامه استاد شهریار ۳۳

سرود کریسمس ۳۵

سفر به دور دنیا در ۸۰ روز ۳۷

پیرمرد و دریا ۳۸

دوتا قزمیت جف کینی ۳۹

شاهزاده و گدا ۴۰

نورالدین عبدارحمن جامی ۴۲

زنان کوچک ۴۵

عروس دریایی ۴۶

فهرست مطالب

کارآگاه سیتو ۴۷
سه پسر بچه ۴۸
مترسک و خدمتکارش ۵۱
معجزه شکر گزاری ۵۳
بینوایان ۵۵
چارلی و کارخانه ۵۶
نجواگر ۵۷
نگهبانی که منتظر لباس گرم بود ۵۸
وقتی که آرزوها نمی میرند ۵۹
سلام بر ابراهیم ۶۰
خانم داگلاس راننده بی حواس ۶۲
ایده های بزرگ برای دختران و پسران بلند پرواز ۶۳
جاناتان مرغ دریایی ۶۵
تام سایر ۶۸
شهاب‌سنگ ۷۰
کیمیاگر ۷۱
تام گیتس ۷۳
فلیکس در میان بچه های دنیا ۷۵
کتاب ۱۹۸۴ ..... ۷۶
چه کسی پنیر من را جا به جا کرد ۷۸
بچه فیلی که نمی دانست چه کاره شود ۸۰
تشباد ۸۱
تخت خوابت را مرتب کن ۸۳
ساعت من طلا شده ۸۴
پهلوان پهلوانان است ۸۵
تابستان قوها ۸۶
اگر من بودم می زدم ۸۸
قصه های خو برای بچه های خوب ۸۹
شوخی های کیهانی ۹۰
ستارگان دنباله‌دار و سیارک‌ها ۹۲
چین باستان ۹۴

فهرست مطالب

شهرهای مدفون درشن، خاکستر، جنگل وآب ۹۵
فرار از مرگ ۹۶
مرد ناشنوا از مولوی ۹۷
هزار نکته باریک تر از مو ۹۸
باستیل های بنفش ۹۹
چارلی و کارخانه ۱۰۰
منطق الطیر ۱۰۱
مدیر مدرسه ۱۰۲
دوشهر ۱۰۴
کشتی بان و مرد مغرور ۱۰۷
توماس ادیسون ۱۰۹
مسافر خانه ی ماه نصفه ۱۱۲
هملت ۱۱۴

مقدمه

وقتـی جهـل و بی خبـری، جامعـه ای را از پـای درآورد، یـا شـبهه ها ذهـن جوانـان را فلـج کنـد، بدون شـک یکـی از مهمتریـن کارهایـی کـه میتواند آفت جهـل را بزداید، مطالعه است و آنچه میتواند شبهه های ذهنی را دفع کند و ایمان و اطمینـان را به قلبها باز آورد، کتابخوانی است .

دبیرستان سینا در راستای اهداف آموزشی و پرورشی خود طرح یار مهربان را با مشارکت دبیران ، کارکنان و دانش آموزان مدرسه اجرا نمود . در این طرح که با هدف ایجاد فرهنگ کتاب و کتابخوانی و غنی سازی کتابخانه دبیرستان صورت گرفت . یک کارگروه از دبیران و یک کارگروه از دانش آموزان جهت رصد برنامه تشکیل شد و هر دانش آموز یک کتاب به علاقه خود ، یا از لیست معرفی شده از طرف دبیران انتخاب ، مطالعه و خلاصه می کند و کتاب را در هفته کتاب و کتابخوانی به کتابخانه مدرسه اهدا می نماید . سپس خلاصه کتاب را در یک الی دوصفحه به صورت ورد در اختیار مدرسه قرارمی دهد از مجموع خلاصه نویسی دانش آموزان یک کتاب تهیه و چاپ می شود. از خلاصه کتب دانش آموزان یک فایل تهیه می گردد و مسابقه کتابخوانی بین آنها برگزار می شود و به نفرات برتر جوایزی اهدا می گردد .

این طرح به صورت اختیاری بوده ولی امتیازاتی را در بهردارد از جمله ۲ نمره مستمر در هر درس به دانش آموزانی که دراین طرح شرکت نمودن تعلق می گیرد و همچنین ۱۰ نمره از امتیاز طرح دانش آموز کوشا را نیز به این طرخ اختصاص می یابد .

تشکر و سپاس از همکاران خودم در دبیرستان های سینا و دانش اموزان خوبم امیر حسین اسماعیلی و ابوالفضل اسماعیلی که مرا دراین طرح یاری نمودند توفیق روز افزون همه عزیزان را از پیشگاه خداوند منان دارم .

عبدالکریم محمودی

آبان ۱۴۰۰

سرزمین های قطبی نویسنده استیو بارکر

ابوالفضل اسمعیلی کلاس۹۰۱

قطب سرد است مناطق قطبی در بالا و پایین کره ی زمین قرار دارند و سرد ترین و با ذخیره ترین مناطق دنیا به حساب می آیند
. در این جا بیشتر سال زمین و دریا یخ زده و برف ویخ تا جایی که چشم کار می کند امتداد یافته اند. فقط کمی مقاوم هستند و می توانند در این شرایط سرد و یخبندان دوام بیاورند. دو انتهای زمین قطب های شمال و جنوب در بالاو پایین زمین قرار دارند. هر۲۴ ساعت زمین یک بار به دور خودش می چرخد
محور زمین خطی فرضی ایست که از قطبی به قطب دیگر رسم می شود و از وسط هسته ی زمین می گذرد. منطقه قطب شمال را شمالگان می نامند کلمه ی شمالگان از کلمه ی یو نانی به معنی خرس گرفته شده است
منطقه ی قطب جنوب جنوبگان نام دارد. جنوبگان سرد ترین منطقه ی روی زمین است. در پایگاه ووستک سرد ترین درجه در سال ۱۹۸۳ منفی۸۹ درجه سانتی گراد بوده است . این درجه چهار برابر سرد تر از درون یک فریزر می باشد.
قطب جنوب در اوایل بهار پنگون ها بر روی یخ دریا در مکان های همیشگی و قدیمی برای زاد و ولد جمع می شوند
اقیانوس منجد شمالی کوچکترین و کم عمق ترین اقیانوس است و مساحتی حدود ۱۴ میلیون کلیومتر مربع است.
اطراف اقیانوس منجمد شمالی آن قدر سرد و پر باد است که درختی نمی تواند در آنجا رشد کند تنها گیاهان موجودعلف و خس وخاشک و بوته های کوچک رشد می کنند. این منطقه بدون درخت را تندارا نام دارند. سر خوردن و شیرجه زدن پنگون ها فقط در جنوب در اطراف جنوبگان زندگی می کنند هیچ پنگونی در شمالگان یافت نمی شود آنها نمی توانند پرواز کنند اما از بال های شنا استفاده می کنند

از ۱۷ نوع پنگون بیشتر آنها در جزایر و سواحل اقیانوس جنوبی زندگی می کنند.

ویس و رامین نویسنده فخرالدین اسعد گرگانی

امیرحسین قاید ۸۰۱

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچ کس نبود در شهر مرو پادشاهی زندگی می کرد به نام منیکان ، در یک شب جشنی برگذار کرد و در آن شهرو که ملکه ماه آباد بود را دید و صد دل عاشق او شد ولی شهرو به شاه گفت که سن و سالی از او گذشته است و با کسی عشق بازی نمی کند و شاه گفت:حداقل یکی از دخترانش را به او بدهد شهرو به او گفت:من دختری ندارم ولی بهت قول میدهم که روزی دختری داشته باشم او را به تو میدهم و از خیال اینکه در این سن و سال دیگر بچه دار نمی شود از شر منیکان رها شد.

مدتی گذشت و شهرو صاحب دختری می شود و نام او را ویس میگذارد.

سال ها میگذرد و ویس به سن ازدواج می رسد و شهرو ویس را به عقد برادرش ویرو در می آورد،

پادشاه از این قضیه با خبر میشود و برادرش زرد را برای یادآوری کردن پیمان شهرو به شاه می فرستد در این میان ویس رازی نیست با پاشاه ازدواج کند و شهرو هم قبول نمی کند.

ازدواج ویس و ویرو یک هفته به تعویق افتاد و پادشاه فرصت پیدا کرد که در ماه آباد جنگی به پا کند و در آن جنگ همسر شهرو یعنی قارن هلاک شد و بخاطر اینکه پادشاه نمی توانست بر خانواده شهرو چیره شود هدایایی برای شهرو فرستاد ، ویس را از او خواستگاری کرد و پیمانی که سال ها پیش با هم بسته بودند را یادآوری کرد .در آخر شهرو قبول می کند و پادشاه هم برادر خود رامین را برای آوردن عروس به سرزمین خود می فرستد. رامین و کاروان ویس را از ماه آباد به مرو می برند اما در راه بادی می خیزد و پرده کالسکه ویس را کنار میزند و رامین در یک نگاه عاشق ویس میشود و به یاد می آورد که در کودکی آنها با هم بزرگ شده اند و دایه مشترکی داشته اند بعد ویس بهانه ای جور می کند که به طور موقت از پادشاه دور باشد بعد رامین پیش دایه خود رفته و دل او را به دست می آورد و از او می خواهد که ویس را راضی کند و عشق رامین را بپذیرد.

دایه با ویس صحبت می کند و با توصیفاتی که از رامین می کند ، ویس عاشق رامین شده و دایه زمینه ای فراهم می کند که ویس و رامین همدیگر را ملاقات کنند.

روزی پادشاه جشنی برگزار می کند و شهرو و ویرو را در جشن دعوت می کند و در همان جشن خبر می رسد به پادشاه که ویس و رامین با هم رابطه عاشقانه دارند پادشاه خشمگین می شود و آن دو را تهدید به مجازات می کند و با کمال ناباوری ویس به پادشاه می گوید که او به رامین عشق می ورزد بعد شهرو و ویرو با ویس صحبت می کنند اما ویس نمی پذیرد.

ویس و رامین برای رهایی از پادشاه به شهر دیگری می روند ، چند وقتی می گذرد رامین پیغامی می نویسد تا مادر خویش را از نگرانی در بیاورد .اما مادر رامین پیغام را می برد و در دست پادشاه می گذارد و پادشاه جای آنها را می فهمد و آنها را به مرو باز میگرداند و آن دو را از هم دور می کند بعد رامین از غم عشق ویس می سوزد و به این دلیل که او سازنده چنگ است چنگی می سازد و آوازی می سراید.

خبر به پادشاه می رسد که رامین هنوز عاشق ویس است.

منیکان رامین را تهدید به مرگ می کند اما رامین از عشق خود دفاع می کند

و بزرگان خانواده به رامین می گویند که به شهر دیگری برود.

رامین از مرو میرود و با گل ازدواج میکند بعد به خاطر اینکه رامین به فکر ویس بوده است ، گل او را ترک میکند بعد رامین با ویس نامه نگاری می کنند .روزی رامین به طرف کاخ پادشاه میرود و از قضا پادشاه به شکار رفته بوده است و رامین ویس را می بیند و بعد خزانه پادشاه را خالی می کند و خود به مرو میرود و ویس هم به دیلم .بعد پادشاه برمیگردد و خزانه دار به او می گوید رامین به اینجا آمده و ویس را با خود برده و خزانه را خالی کرده است پادشاه عصبانی می شود و به سمت مرو حرکت می کند .شب می شود و در نزدیکی شهر آمل اردو زد .و شاه دستور داد جشنی برپا سازند ، در همین هیاهو گرازی را می بینند و افرادی که پیش پادشاه بودند می خواستند به گراز حمله کنند که پادشاه به آنها می گوید :می خواهد خود به گراز حمله کند ، او سوار اسب خود شده و با نیزه اش به گراز حمله می کند ، اما نیزه او خطا میرود و بعد گراز به اسب حمله کرده و هم اسب و سوار می افتند هنوز پادپشاه به خود نیامده بود که گراز به او حمله کرده و او را هلاک می کند و بعد رامین شهر او را تصرف می کند.

سپس ویس با رامین ازدواج می کند و بعد دارای دو فرزند میشوند .نام آن دو را خورشید و جمشید می گذارند و سال های سال میگذرد ، ویس و رامین پیر میشوند سپس ویس به دلیل بیماری جان خود را از دست می دهد و در تشییع جنازه ویس ، رامین به خورشید تاج خود را می دهد و به او می گوید از این پس تو پادشاه باش بعد رامین به همراه تابوت ویس به دخمه رفت و دیگر بیرون نیامد و سه سال در آنجا اشک ریخت و غم خورد و در آخر دار فانی را وداع گفت .

ماهی سیاه کوچو لو نویسنده صمد بهرنگی

امیر رضا جاشویی ۹۰۱ علیرضا کیانی چهار لنگ ۷۰۱ امیر علی گیتی زاده ۸۰۲

قصه ماهی سیاه کوچولو از آنجا شروع می شود که ماهی پیر حکایت زندگی ماهی کوچولو را برای دوازده هزار ماهی دیگر تعریف می کند.
ماهی سیاه کوچولو با مادرش درجویباری زندگی می کند اما روحیه کنجکاو و ماجراجوی او از اینکه باید با مادرش در آن فضای کوچک از صبح تا شب بی هدف بگراند خسته شده و سرانجام با مخالفت مادر و تهدید اطرافیانش تصمیم به سفر می گیرد او خود را به آخر جویبار می رساند. واز آبشار به داخل برگه می افتد در برکه با ماهیانی آشنا می شودکه فکر می کنند خیلی زیبا هستند اما ماهی کوچولو به آنها می گویدکه این از تصور نادانی آنهاست که فکر می کنند دنیا در آن برکه خلاصه می شود.
بعد از آن برکه ماهی کوچولو در سفر طول ودراز خودش به دریا می رسد اما در دریا شکار مرغ ماهی خوار می شود در شکم مرغ ماهیخوار ماهی ریزه ای دید وبه او کمک کرد تا از دهان مرغ ماهی خوارفرار کند اما خودش ماند تا مرغ ماهیخوار را با خنجرش بکشد چند لحظه بعد مرغ ماهی خوار در آب افتاد و مرد اما هرگز از ماهی سیاه کوچولوی قصه ما خبری نشد داستان که به اینجا رسید ماهی پیر با یازده هزارو نهصدو نودو نه ماهی دیگر به خواب رفته بودند اما تنها یک ماهی سرخ کوچو لو بود که تا صبح از فکر دریا خوابش نبرد.

نتیجه گیری از داستان ماهی سیاه کوچو لو

قصه ماهی سیاه به ما می آموزد که انسان ها باید برای تحقق رویا ها و آرزوهایشان تلاش کنند و از روزمرگی و تکرار فراری باشند و همیشه باید عادتهای تکراری را برای اهداف بزرگ در زندگی کنار بگذاریم از مشکلات و سختیهای راه نترسیم و برای رسیدن به فرداهای بهتر ذهن خلاق و جستجو گر خود را همیشه بیدار نگه داریم . سفر همیشه باعث تجربه های جدید می شود و در سفر است که انسان به آگاهی و تجربه دست پیدا می کند و با ناشناخته های زیادی را می شناسد و کسب علم وتجربه می کند

قصه ما مثل شد **محمد میرکیانی**

امیرمحمد روشنگر ۹۰۱

آش داغ

...غیر از خدا هیچ کس نبود

روزی روزگاری در شهری دو رفیق زندگی می کردند که همیشه به فکر و یاد همدیگر بودند و هر وقت هم دیگر را می دیدند به خانه هم می رفتند.

روزی رفیق اول رفیق دوم را در کوچه دید و او را به خانه ی خودش دعوت کرد تا برایش آش درست کند .رفیق دوم این قول را داد که به خانه ی او برود ؛ ولی هر بار که خواست به خانه دوستش برود کاری پیش می آمد و نمی شد.

یک روز با خودش قول داد که به خانه دوستش برود . برای همین به او خبر داد که ظهر برای خوردن آش به خانه تو می آیم.

چند روزی بود که یکی از دندان هایش درد میکرد و میخواست به پیش طبیب برود؛ برای همین با خودش قرار گذاشت بعد از مهمانی پیش طبیب برود .

ظهر به خانه دوستش رفت . رفیق اول در را باز کرد و رفیق دوم را به اتاق پذیرایی برد و بالای اتاق نشاند .رفیق اول آش را آورد و برای رفیق دوم در کاسه ای آش ریخت ، رفیق دوم قاشق را برداشت تا آش بخورد؛ ولی یکدفعه دندانش درد گرفت و به سمت حیاط دوید.

رفیق اول که فکر میکرد دهان رفیق دوم از خوردن آش داغ سوخته

است ،گفت»:من گفتم آش بخور، ولی نه اینکه دهان خودت را بسوزانی !

رفیق دوم گفت :من که آش نخوردم.

رفیق دوم همانطور که با دست یک طرف صورتش را گرفته بود گفت »:بله ، آش نخورده و دهان سوخته

پلو آستین

غیر از خدا هیچ کس نبود.

روزی روزگاری مردی در خانه ای مهمان شد ؛ لباس ساده ای بر تن کرد و به راه افتاد .

جلوی در که رسید یکی از نگهبان های جلو در با بی میلی گذاشت تا او وارد مهمانی شود . وارد اتاق شد و بلند سلام کرد .فقط میزبان با تکان دادن سر خود جواب سلام مرد را داد . خلاصه چون مرد لباس ساده ای بر تن داشت به او بی احترامی ها شد . مرد غذا را خورد و از مهمانی خارج شد .

مرد با خودش قول داد که دیگر به این مهمانی ها نرود ولی همچنین دلش می خواست به آنها بیاموزد که چقدر اشتباه میکنند .

چند روز بعد به همان مهمانی دعوت شد؛ اینبار لباسی گرانبها بر تن کرد و به راه افتاد . وارد مهمانی شد . و همه با احترام زیاد با او رفتار میکردند . چیزی هم نگذشت که غذا را که پلو بود آوردند . مرد نگاهی به غذا کرد بعد نگاهی به لباس گرانبهایی که برتن داشت کرد و با صدای بلند گفت »: آستین نو پلو بخور.

همه با تعجب به او نگاه میکردند . میزبان از مرد پرسید :چه شده؟غذا بد است ؟اگر بد است بگویید تا غذا را عوض.کنیم.
مرد گفت : نه غذا خوب است ولی منظور من چیز دیگری بود . من چند روز قبل به همین مهمانی دعوت شدم ، چون لباس ساده ای برتن داشتم به من بی احترامی ها شد ؛ ولی الان که لباس گرانبهایی برتن دارم همه به من احترام میگذارند، پس این غذا حق لباس من است که بخورد ، این بود که گفتم» : آستین نو پلو بخور
مرد این را گفت و از مهمانی خارج شد

خرمای فردا

...غیر از خدا هیچ کس نبود.
روزی روزگاری پسری بود که زیاد خرما میخورد و مادرش نگرانش بود و هر چقدر به پسرک میگفت خرما نخور به حرفش گوش نمیداد . روزی تصمیم گرفت پسر را به نزد پیامبر ببرد زیرا پسر گفت اگر پیامبر به من بگوید خرما نخور به حرفش گوش میکنم.
به نزد پیامبر رفتند .مادر پسر بعد از سلام کردن به پیامبر گفت »: پسر من خرما زیاد میخورد و من نگرانم بیمار شود .اگر میشود به پسر من بگویید که کمتر خرما بخورد
پیامبر گفت : بروید و فردا بیایید.
مادر و پسرش رفتند و دوباره فردای آن روز آمدند . مادر به پیامبر گفت که پسرش خیلی خرما میخورد .
پیامبر با مهربانی به پسر گفت : به حرف مادرت گوش کن و کمتر خرما بخور.

مادر پسر با تعجب از پیامبر پرسید : چرا این حرف را دیروز نگفتید ؟
پیامبر گفت : زیرا من دیروز خودم خرما خورده بودم ، پس نمیتوانستم به پسر شما بگویم که خرما نخورد !
مادر از پیامبر تشکر کرد و به خانه بازگشت ؛ مادر پسر هم خوشحال بود که پسرش کمتر خرما میخورد و هم اینکه نکته جدید یاد گرفته که رطب خورده منع رطب چون کند؟
سایر داستان ها در این کتاب:
آب و زمین ، اسب و پارچه ، پنده پرنده ،
پهلوان ترسو ، خربزه ی خان ، خنده بادمجان ،
ده شتر، دیو و دزد ، شغال و طاووس ، غذای خندان ، فرمان حاکم ، کوزه خیاط ، گرگ و پنبه زن ، ماهی و شاه ، مرد و کدو، نان و چاه ، هسته زرد آلو

پدر ومادرم زده اند به سیم آخر! نویسنده
آرین احمدی ۷۰۲

این داستان درباره یک نوجوان به نام" لویی "است که دو هفته ای یک بار به حمام میرود
خب راستش درباره یه نوجوانه که یک کمدین کشف نشده است و با پدر و مادرش ومدرسه و به خصوص درس تاریخ مشکل دارد.
پدر مادر لویی از چند وقت پیش به این نتیجه رسیدن که باید لویی و الیوت رو زیر نظر بگیرن و هر شب بدون استثنا بابای لویی دورش قدم میزد و ساعت ها ملچ ملوچ کنان شکلات نعنایی میخورد تا اینکه لویی به یک کلاس تاتر رفت با مدی اشنا شد به یه مسابقه رفت و باخت ولی بابا و مامانش دیگه نیامدن زیر نظر بگیرنش تا الان که لویی رو بردن یه مدرسه جدید و همه تو مدرسه جدید عصبانین ! لویی یه امتحان تاریخ داره و میشه ۴ از ۱۰۰ ولی ۲ بار دیگه امتحان میده) با کمک مدی چون امتحان سومش رو تو خونه داد (و میشه ۶۵ از. ۱۰۰
ولی تا به حال دیدین وقتی بزرگترها یا به قول خودمونی پیر پاتال ها ادای بچه ها رو در میارن؟
خب حالا ریسس جدید بابای لویی ۲۰ سالشه و باباش ۴۵ سالشه و خب باباش و همه ی ریش سفیدا رو اخراج کرد با یه مقدار پول . و لویی خودش رو به مریضی میزنه و میره تو شوی دکتر منگوس) تلفن میزنه (و یه مجری صدداش رو میشنوه و ازش میخواد بیاد تو شوی" بچه های صاحب نظر "و لویی این رو به مامان باباش میگه و حالا با چرب زبونی باباش رو تحریک میکنه که بله اون دیگه یه نوجون ۱۵ سالس و باباش با مامانش حرف میزنه مامانش قبول میکنه و میره تو شو و میبازه اونم به کی !به یه طوطی !ولی قراره یه نفر دومی هم بره تو فینال و نفر دوم هم لویی هست ولی هنوز مشخص نشده چون فقط یکی از نفرات دوم انتخاب میشه . جایزه نفر دوم اینه که یک هفته بره توی شهر برایتون و توی هتل رویال البرت هدیه بده به مهمان های توی هتل.
چند روز بعد میرون برای تست صدا و تست صدای لویی خیلی خوب از آب دراومد ولی نگفتن که لویی انتخاب شده یا نه و همین طور باباش که داره حسابی لویی رو خجالت زده میکنه پس ادگار) اون یکی مشتری مدی و بعله مدی مشاوره (که لویی ازش متنفره به این نتیجه میرسه که یه راه حل خوب پیدا کرده ولی راه حل تبدیل میشه به یه مشکل و اون مشکل میشه دوتا مشکل دیگه و برو تا اخر !و لویی و مدی و الیوت به پدربزرگ و مادربزرگ لویی زنگ میزنن و اون ها میان و بابا رو متعاقد میکنن که اون کلاه بیس بال مسخره رو از رو سرش در بیاره و بره کت شلوار بپوشه و تولد لویی به تلخی میگذره تا اینکه چند نامه توی الونک باباش میبینه و میفهمه که باباش اخراج شده و میخواد که باباش خودش بهش بگه ولی تا هالوین) که میشه ۲ ماه بعد (باباش به لویی نمیگه که نمیگه پس لویی خودش یه طوری به باباش میفهمونه که راستش رو بهش بگه و لویی تازه متوجه میشه که باباش میخواست با انجام این کار ها خودش رو از ناراحتی در بیاره و بعدش به لویی تلفن میشه از طرف تهیه کننده شوی بچه های صاحب نظر و به لویی میگه که یا امشب یا فردا خبر میدن که کی برنده شده بین نفرات دوم.
فردا صبحش به لویی پیام میدن و لویی آهی میکشه چون فکر میکنه اگه خبر خوبی بود زنگ میزدن ولی لویی برنده شده و به سرعت میره دم در خونه مدی و میشنوه که مدی داره اشغال ها رو می بره بیرون اینه که پشت سطل اشغال قایم میشه و مامان مدی رو) به جای خود مدی (میترسونه ولی قضیه ختم به خیر میشه و لویی به مدی میگه و از مدی درخواست میکنه که خودمونی برن بیرون بستنی بخورن و ادامه داستان میره برای کتاب بعدی.
پایان!پی نوشت : در واقع دیگه ادامه داستان تو این کتابه نیست و میشه کتاب بعدی" پدر و مادرم دیوانه ام کردن."

بابا لنگ دراز نویسنده جین وبستر

امین لاوری منفرد ۷۰۲ امیر علی بن ربیع ۷۰۲

جودی ابوت دختری با ان موهای بافته شده اش دختر مهربان و یتیم ولی در عین حال شاد وباهوشی است که پدر ومادرش را زمانی که هنوز کودکی بیش نبود از دست داد او درخیابان بسون نیویورک سیتی پیدا وبه یتیم خانه جان گریر منتقل شد جایی که او توانایی خود برای نوشتن را کشف کرد یکی از مقالات او توجه وکیلی به نام جان اسمیت را جلب کرد وبدون انکه جودی را بشناسد جان به او ا جازه میدهد تا تحصیلات خود را برای حضور در دبیرستان ادامه دهد

جودی از راه دور نگاهی کوتاه به خیر خواه اسرار امیز خود به هنگام خروج یتیم خانه می اندازد

سایه کشیده او نشان میدهد که مردی قد بلند است او نامش را بابا لنگ دراز گذاشتت تنها درخواست پدربرای کمک هزینه تحصیلی او این است که یک بار در ماه نامه ای برای او بنویسد اگر چه جودی ابوت می داند که هرگز به نامه هایش پاسخ نخواهد داد اوبیشتر وبیشتردر مورد این نجیب زاده بی نظیر ومهربان قدیمی خود کنجکاو می شود

همچنین هم کلاسی های جودی در دبیرستان عبارتند از سالی مک براید پندلتون جولیا

در همین حال رابطه دیگری با جرویس پندل تون اغاز می کند عموی یکی از هم اتاقی هایش در دبیرستان

از طریق امه های ماهانه جودی به پدر وهمچنین نزدیکی او به جرویس رشد او را از یک دختر یتیم دور افتاده به زنی مستقل نشان می دهد در نهایت جودی ابوت با مردی که هرگز انتظارش نداش با بابا لنگ دراز روبه رو شد او جرویس پندلتون است

د و تا از نامه های جودی به بابالنگ دراز

بابا لنگ دراز عزیز امیدوارم شما همان متولی نباشید که روی قورباغه نشست

احتمالا ان متولی چاق بوده است چون وقتی نشست قورباغه با صدایی مهیب ترکید

یادتان هست که در کنار پنجره های رختشویی موسسه جا گریر چاله هایی بود که روی انهارا با درپوش های مشبک پوشانده اند در فصل بهار که قورباغه ها می امدند تعدادی از انها راجمع میکردیم ودر چاله های نزدیک پنجره نگه میداشتیم

بعضی وقت ها قورباغه ها داخل رخت شور خانه می امدند و جار جنجال زیادی به راه می افتاد ما به خاطر این کار تنبیه می شدیم وخلاصه سرتان را درد نمی اورم

فکر میکنید کتاب مورد علاقه من چیست منظورم کتابی است که همین حالا به ان علاقه مند هستم چون هر سه روز یک بار تغییر عقیده میدهم بلند های بادگیر امیلی برنته وقتی ای کتاب را نوشت که کاملاجوان بود وپایش را از کلیسای هاروث بیرون نگذاشته بود

او در عمرش تا حالا هیچ مردی را نمی شناخت پس چطور توانست هیت کلیفرا خلق کند من که نمی توانم با اینکه همه ی شرایطم با او یکسان است بابا جان اگر من نویسنده بزرگی نشوم ناراحت میشوی بعد وقتی داشتم نامه را تمام میکردم ناگهان صدای سالی و جولیل در امد دلیل ای جیغ و فریاد ها این بود که یک هزار پا دیده بودند سالی با پشت برس روی ان کوبید وسرش را جدا کرد این خوابگاه چون کهنه است پر از هزار پا است

دوست دار همیشگی شما
جودی ابوت

بابا لنگ دراز عزیز
من همی الان رسیدم وهنوز چمدانهایم را باز ولی طاقت ندارمبید به شما بگویم که چقدر از مزرعه خوشم امد اینجا بهشت است ساختمانش قدیمی است شاید صد سال از عمر او میگذرد ایوانی در جلو دارد که نمیتوانم نقاشی اش را بکشم
ساختمان بر روی یکتپه بنا شده است که چمنزاری به عرض چند کیلو متر است که تاتپه دیگر امتداد دارد
مزرعه لاویلو رود یک تپه است طویله های مزرعه در نزدیکی جاده است صاحب ان مزرعه خانم و اقای سمپل است که دو مستخدم دارد مستخدم ها در اشپز خانه غذامیخورند وجودی و خام واقای سمپل در پذیرایی شام تخم مرغ بیسکوییت و عسل و کیک و پیراشکی ترشی وپنیر داشتیم ویک عالمه صحبت کردیم
اتاقی که با علامت ضربدر مشخص شده مال من است در انجا محل وقوع قتل یا جنایت نیست انجا اتاقی زیبا است با کلی اثاث زیبا وقدیمی است ویک میز بزرگ که تصمیم گرفتم در تابستان پشت ان بشینم وداستانی بلند بنویسم
باباجان خیلی هیجان زاده هستم دلم میخواهد همه جا را بگردم
نمی توانم تا صبح صبر کنم الان ساعت هشت نیم است و باید بخوابم ساعت پنج صبح باید بیدار شوم باورم نمیشه که اینجا هستم خودم را مستحق این همه لطف پروردگار نمی دانم باید تلاش کنم تا ادم خیلی خوبی شوم

شب بخیر

جودی

بنزین نویسنده آن راکول

پرهام زارعی ۷۰۲

بنزین از نفت خام و از راه تقطیربه دست می آید که نفت هم از فسیل های گیاهان و جانوران به وجود آمده است .این اتفاق در اقیانوس ها افتاده و وقتی اقیانوس خشک می شود منابع نفت خام زیادی بدست می آید .در زمان های قدیم در خاورمیانه از نفت برای عایق کردن قایق های چوبی استفاده می کردند.در زمان های قدیم عرب ها در استخرنفت و آب شنا می کردند و معتقد بودند که این کار قدرتشان را زیاد می کند .سالیان بعد خودروهای بنزینی اختراع شدند وکم کم پمپ بنزین ها به وجود آمدند ومصرف بنزین زیاد شد .وقتی بنزین می سوزد ماشین به حرکت درمی آید ولی در عوض گازکربن دی اکسید تولید می کند و این گاز به جو می رود و جو زمین را آلوده می کند.هر ساله به تعداد مردمی که بر روی کره زمین زندگی می کنند وازخودرو استفاده می کنند افزوده می شود واین باعث آلودگی بیشتر و گرمتر شدن زمین می شود.

اولین چاه نفت در حدود ۱۶۰۰ سال پیش در چین حفر شدکه به عمق ۲۴۰ متر بودو به کمک چوب نی حفر شده بود.در سال های بعد مردم یاد گرفتند که از مشعل های نفتی به جای شمع استفاده کنند.علاوه براین نفت کاربردهای زیاد دیگری هم دارد .

علاوه بر نفت سوخت های فسیلی دیگری از جمله زغال سنگ هم در طبیعت وجود دارد .زغال سنگ از درختانی که ۲۵۰میلیون سال پیش در باتلاق ها می روییدند بوجود آمده است. زغال سنگ نیز کاربردهای فراوانی دارد.

متاسفانه امروزه با استفاده های زیادی که از سوخت های فسیلی می شود گرمایش زمین روبه افزایش است واگر انسان این روند را پیش ببرد حدود ۱۰۰۰ سال بعد زمین به قدری گرم می شود که دیگر جای مناسبی برای سکونت نیست اما انسان می تواند در خیلی از جاها بجای سوخت های فسیلی از سوخت های بی پایان مانند نور خورشید استفاده کند .

علوم ترسناک نویسنده نیک آنولد

حسین بهشتیان ۸۰۱

همه فیزیکدان ها در یک چیز مشترک هستند همگی فیزیک دان ها تحقیقات و مطالب و آثار فیزیک دان نامدار اسحاق نیوتن۱۷۱۷ _۱۶۴۲ را به خوبی مطالعه کرده اند.
ستاره شناسی شاخه آیی از علم است که با فضای خارجی و ستارگان و سیاره ها و فضا نورد ها و کهکشان ها و است.
شیمیدان ها مواد شیمایی و واکنش های شیمیایی را به خوبی مورد مطالعه خود قرار می دهند.
وقتی مواد های مختلف شیمایی باهم ترکیب می شوند درجه حرارت آن نیز به مقدار مختلفی تغغیر می کند.
تردیدی وجود ندارد که علم موضوع بسیار گسترده ایی است در واقع چندین موضوع بسیار گسترده هستند
که همه موضوع های مختلف را تنها در یک موضوع به نام) علم (جای داده اند اما باز هم تردیدی وجود ندارد که تعداد بسیار زیادی نکته و مطالب علمی... وجود دارد
برای مثال علوم
علوم: شامل چهار بخش مختلف است (زیست شناسی)(فیزیک)(شیمی) (زمین شناسی هست)
زیست شناسی شامل مطالعه بدن انسان و موجودات زنده هست که مطالب بسیار زیادی در خود جای داده هست
شیمی شامل تغیرات ماده شیمیایی واکنش های شیمیایی ترکیب شدن مواد و.....را در خود قرار داده هست
و اما زمین شناسی
زمین شناسی شامل ماهیت زمین است که ما در آن درباره زمین خاک ها گیاهان و مطالعه میکنیم
واما در آخر فیزیک که شامل علوم+ ریاضی هست ما در فیزیک مطالبی چون مدار الکتریکی و اهم و جریان الکتریسیته و اختلاف پتانسیل و ..... مطالعه میکنیم که مطالب بسیار بسیار زیادی در خودش جای داده است

بی بال پریدن نویسنده قیصر امین پور

امیرحسین روشنگر ۹۰۱

داستان اول : بی بال پریدن

پرندگان به دسته های مختلفی تقسیم شده اند ، اما
می شود آنها را به سه دسته تقسیم کرد :
۱ـ پرندگانی که بال دارند و پرواز می کنند.
۲ ـ پرندگانی که بال دارند ولی پرواز نمی کنند.
۳ ـ پرندگانی که بال ندارند ولی پرواز می کنند.
پرندگان دسته اول و دوم را همه ما می شناسیم ولی
پرندگان دسته سوم را کمتر کسی می شناسد:
پرندگانی که بدون بال پرواز می کنند!
پرندگانی که می خندند!
پرندگانی که گریه می کنند!
پرندگانی که فکر می کنند!
و . .....
آری، تنها پرندگانی که بال ندارند ولی می توانند پرواز کنند ، انسان ها هستند.
البته، منظور از پرواز ، پرواز با هواپیما نیست ، زیرا حیوانات و حشرات و حتی اجسام بی جان هم می توانند با هواپیما پرواز کنند. اگر این طور باشد ، سنگ و سنگ پشت هم پرواز می کنند .البته با کلک مرغابی!
اما این ها پرواز نیست.
چون وقتی سوار بر هواپیما هستیم ، درواقع این هواپیماست که پرواز می کند ، نه مسافرانی که درآن مشغول خوردن چای و شیرینی یا حل کردن جدول هستند.
اما شاید بتوان گفت ، تنها انسانی که با هواپیما پرواز کرد ، همان کسی بود که اولین بار هواپیما را اختراع کرد.
پس منظور از پرواز انسان ، پرواز با هواپیما نیست؛ بلکه پرواز خود انسان است ،آن هم بدون بال ، یعنی بدون بالی که دیده شود . با دوبال ظریف عقل
و عشق . با دو بال لطیف خیال و احساس.
انسان می تواند دو بال برای خود دست و پا کند و با آن ها تا جایی پرواز کند که پر عقاب در آنجا
می ریزد،و پر فرشتگان و جبرئیل هم در آنجا
می سوزد ، تا روی قله قاف ، تا زیر سایه بال سیمرغ و تا آغوش مهربان خدا. .....
اگر خودش بخواهد و اگر دیگران بگذارند .
و قصه ما در این داستان ، قصه همین فرشتگان زمینی است که بال هایشان را با آرزوی پرواز سرشته اند و سر نوشت پرواز را بر صفحه ی سفید بال هایشان نوشته اند .
پرندگانی که دستی بر بالشان سنگ بسته

پرندگانی با بال های لاغر و خسته
پرندگانی مهاجر که از روستا به شهر می گریزند
پرندگانی که به مدرسه شبانه می روند
پرندگانی که با بال های وصله دار پرواز می کنند
پرندگانی که در حاشیه ی پیاده رو می خوابند
و اما این قصه ها قصه نیست!
شعر نیست ، قطعه نیست ، مقاله و گزارش و خاطره هم نیست. .....
این ها در واقع حرف های خودمانی هستند که بر دل آدم ها سنگینی می کنند و تا آن ها را با کسی در میان نگذارند ، دلشان سبک نمی شود.
نمی شود این حرف ها را به جرم اینکه نه شعر هستند و نه قصه ، در طاقچه ذهن پنهان کنیم تا غبار خاموشی و فراموشی ، روی آن ها بنشیند .
مگر هر حرفی باید در ظرفی، آن هم ظرف قالب های قراردادی شعر و قصه بگنجد تا بشود آن را بیان کرد؟
مگر همیشه باید آسمان را در چارچوب یک پنجره ببینیم ؟
مگر همه تصویر ها را باید در چارچوب یک قاب تماشا کنیم؟
اگر حرف ، حرف باشد ، می رود و قالب خود را پیدا می کند.
اگر حرف از تار های صوتی گلو برخیزد، تنها پرده گوش را می لرزاند اما اگر حرف از تاروپود دل برخیزد ،پرده ی دل را هم می لرزاند. و .....
موضوع :چراغ سبز
چراغ راهنما قرمز می شود ، تر مز میکنیم و پشت چراغ می ایستیم.
در همین لحظه چند پرنده از روی سیم های برق بالای سر ما بر می خیزند و بال زنان به طرف دیگر خیابان می روند .
چرا پرنده ها چراغ قرمز را رعایت نمی کنند؟
آیا تنها ماشین ها و قطار ها و کشتی ها و هواپیما ها چراغ راهنما دارند ؟
چرا باد و سیل توجهی به چراغ راهنما ندارند و قوانین راهنمایی و رانندگی را رعایت نمی کنند؟
اما همه اینها که ماشین نیستند تا پشت چراغ قرمز ، ترمز کنند و به احترام قانون بایستد!
نه !خیال می کنم آن ها هم هرکدام برای خودشان قانونی دارند.
مثلا روزها که چراغ زرد آسمان روشن می شود، پرندگان به پرواز درمی آیند و غروب که چراغ آسمان قرمز می شود به آشیانه بازمی گردند.
خلاصه همه موجودات ، انسان ها و ماشین ها برای خود قوانینی دارند.
اما آیا قوانین برای ماشین ها و آدم ها یکسان است؟
نه !آدم ها که ماشین نیستند تا همه جا قوانین را رعایت کنند.

زندگی تنها یک خیابان نیست که سر همهٔ چهارراه های آن چراغ راهنما گذاشته باشند و جایی مخصوص عابر پیاده خط کشی کرده باشند .بعضی از قسمت های زندگی اصلا آسفالت نشده است .در بعضی از قسمت های زندگی اصلا جاده ای پیدا نیست .در چنین چهارراه هایی هیچ چراغ راهنمایی نیست به جز چراغی که در دل های ما روشن است.

داستان های این کتاب:

بی بال پریدن
کتاب ها مثل آدم ها هستند
آدم ها مثل کتاب ها هستند
زندگی در حاشیه
تقسیم عادلانه
خدا در همسایگی ما
مثل کوچه های روستا
مثل جاده های شهر
سرودی برای پاکی
پیش از آفتاب
چراغ سبز

زندگی انقلابی چه گوارا نویسنده جان لی اندرسن

ایمان اسلاملو ۹۰۱

این کتاب ، زندگینامه ی ارنستو» چه «گوارا (۱۹۲۸-۶۷) یکی از مشهورترین انقلابیون قرن بیستم است .چه در خانواده‌ای کولی مآب که به خانواده‌ای از ملاکان ثروتمند تعلق داشت، بزرگ شد و در رشته‌ی پزشکی تحصیل کرد . سفرهای او باعث شد از نظر سیاسی هشیار شود و مسیر زندگی‌اش را تغییر داد .در ۱۹۵۲ در شورش‌های علیه خوآن پرون در آرژانتین شرکت کرد، در بولیوی به آشوبگران پیوست، برای رژیم طرفدار کمونیسم خاکوبو آربنس در گواتمالا کار کرد .وقتی در ۱۹۵۴ حکومت آربنس سقوط کرد، به مکزیک گریخت و در آنجا با فیدل کاسترو آشنا شد .چه یکی ازقابل‌اعتمادترین دوستان کاسترو شد و بعد از حمله‌ی انقلابیون به کوبا جانشین اصلی او شد .او بعد از مدتی از تمام سمت‌های دولتی خود کناره‌گیری کرد و تا زمان مرگش به دست سربازان دولت بولیوی و مأموران سیا، در فکر گسترش فعالیت‌های انقلابی در سایر کشورها بود.

این کتاب به مرور جامع زندگی چه‌گوارا و تحلیل حوادثی می‌پردازد که او را از کودکی خردسال، به پزشکی دوره‌گرد و آرمانگرا، و سرانجام به انقلابی تمام‌عیاری مبدل کرد که معتقد بود تا زمانی که در دنیا استبداد وجود دارد، باید جنگید؛ و حوادثی که سرانجام به اعدام صحرایی او پس از نبردی نومیدانه در بولیوی انجامید.

چه‌گوارا یکی از محبوب‌ترین چهره‌های قرن بیستم، به‌ویژه نزد جوانان است، اما کمتر کتابی در ایران به صورت جامع و بی‌طرف زندگی این انقلابی را از زوایای مختلف بررسی کرده است .کتاب چه‌گوارا، چهره‌ی یک انقلابی در تلاش است تا این وظیفه را انجام دهد و کتابی مرجع برای بررسی زندگی چه‌گوارا باشد .این کتاب شامل۴۰۰ عکس ـ که بسیاری از آن‌ها برای اولین‌بار منتشر می‌شود ـ حاصل تحقیقی توانفرسا در بایگانی‌های عمومی وخصوصی کوبا، آرژانتین، بولیوی، اروپا و آمریکاست .

پرونده های کاراگاه سیتو و دستیار ش چین می ادو نویسنده نتونیو ایتوربه

حسین امیدار ۷۰۱ امین مجتبی فروهر ۸۰۲

کاراگاه سیتو بسیار کاربلد و سخت کوش و متخصص در رسیدگی به پرونده های عجیب و مرموز بود.
روزی آقای رییس وارد اتاق کاراگاه سیتو شد وبه او گفت که پلیس چین یکی از ماموران خود را فرستاده تا مدتی کنار تو آموزش ببیند.
کاراگاه برخلاف میل باطنی خود این دستور را پذیرفت.
دقایقی بعد مامور چینی وارد اتاق شد و بعد از سلام خودش را معرفی کرد : چین می ادو از پلیس دولت چین مدتی برای آموزش در خدمتت شما خواهم بود ,کاراگاه جواب سلام او را داد وبه او تعارف کرد که با هم ناهار بخورند.
مدتی بعد تلفن به صدا در آمد , چین می آدو جواب داد مردی بسیار مضطرب گفت : من رکترو هستم که وضع مالی بسیار خوبی دارم و به آدرس خیابان سیسیل پلاک هفت , سرویس چینی بسیار قدیمی که از جد پدر بزرگم به من رسیده بود را گم کردم .
کاراگاه سیتو ودستیار چینی به سرعت خودشون رو به محل رساندند.آقای رکترو دوباره کامل تر ماجرا را تعریف کرد : سرویس چینی من یک دست کامل از ظروف چینی گران قیمت در اندازه های مختلف و عتیقه بود. گاراگاه و دستیار نگاهی به آشپز خانه می اندازند , رکترو ادامه داد عجیب اینجاست که قیمتی ترین چیزهای این سرویس چنگال و چاقو های طلا است که یک شاهراده روس به جدم هدیه داده بود.
گاراگاه به سراغ راننده آقای رکترو رفت , از او خواست که بگوید دیروز عصر یعنی مدتی قبل از اینکه آقای رکترو متوجه گم شدن سرویس چینی خود شود کجا بوده . او جواب داد در پارکینگ مشغول سرویس موتور ماشین بودم.
گاراگاه به طرف باغبان رفت و همین سوال را از او کرد و باغبان جواب داد : داشتم با بیل پای آن درخت چاله ای درست می کردم میتوانید زیر ناخن هایم رابببینید هنوز پر از خاک است.
آنها دوباره به طرف آشپز خانه رفتند و از او خواستند که بگوید دیروز عصر کجا و مشغول چه کاری بوده, آشپز در جواب گفت : من دیروز یک ساعت برای خرید عدس از خانه خارج شدم.
کاراگاه و دستیارش در حال خوردن چای که آشپز براشون آورده بودند که دستیار چینی به کاراگاه گفت : فهمیدم باغبان دزد سویس چینی است . کاراگاه از او پرسید از کجا متوجه شدی , دستیار گفت : چون چینی ها برای خوردن غذا از قاشق و چنگال استفاده نمی کنند.
آنها به سرعت خودشان را به درخت بزرگ رساندند و از باغبان خواستند که خاک های پای درخت را با بیل بیرون آورد .که با تعجب دیدند باغبان سرویس را آنجا پنهان کرده , باغبان با ناراحتی گفت : من خیلی فقیرم ببخشید به خاطر اینکه مهمان داشتم آنها را برداشتم.
آقای رکترو پس از سپاسگذاری از کاراگاه و دستیارش به آنها گفت هیچ شکایتی از باغبان ندارم و اورا بخشیدم.

جام جهانی در جوادیه نویسنده داوود امیریان

آریا شجاعی زاده ۷۰۲ طاها جعفری ۷۰۱

روز ها میگذشت و سیاوش با تمام قدرتش تلاش میکرد تا روزی که در آموزشگاه زبان قبول شد . سیاوش رفت شیرینی گرفت و رفت به دوستانش تعارف کرد همه ی انها پرسیدند به سلامتی شیرینی چه چیزی است ؟ سیاوش گفت : شیرینی قبول شدنم در آموزشگاه زبان دوستان سیاوش به او تبریک گفتند و کل شیرینی ها را خوردند . سیاوش و دوستانش به فوتبال خیلی علاقه داشتند و قرار گذاشتند که یک مسابقه فوتبال بین محله ها برگزار کنند . سیاوش به دوستانش به پارک رفتند تا درباره ی مسابقه ی فوتبال باهم گفت و گو کنند . بچه ها اسم هایی مثل جام جهانی در جوادیه جام دوستی را انتخاب کردند ولی از نظر سیاوش جام جهانی در جوادیه جالب تر بود بعد از اینکه اسم را انتخاب کردند سیاوش گفت من دو پوستر به زبان فارسی و انگلیسی می نویسیم همه قبول کردند و قرار شد مسابقه در گود علی بابا انجام شود یکی از بچه ها گفت آنجا را با وسایل اضافه ساختمان های شهر آسفالت میکنیم همه قبول کردند و رفتند به خانه . سیاوش رفت و به بی بی گفت :که قرار است معلم پسر سفیر انگلیسس فارسی یاد بدهد و اولین شغلش را شروع کند بی بی خوشحال شد و به او تبریک گفت روز ها گذشتند تا روزی که سیاوش قوانین مسابقه را به دوستانش گفت و روی پوستر نوشت. قوانینی مثل تعداد نفرات زمان مسابقه محل مسابقه . سیاوش روزی که رفت برای اموزش فارسی به پسر سفیر انگلیس پوستر مسابقه را اتفاقی به الکس نشان داد الکس با تعجب گفت چرا پوستر به دو زبان نوشته شده است سیاوش یکدفعه گفت زیرا تیم های خارجی هم میایند الکس با خوشحالی گفت خیلی خوب است . شب بعد معاون سفیر امد به خانه سیاوش و به او گفت ۷ تیم از ۷ کشور قرار است در این مسابقه شرکت کنند او به سیاوش یک پاکت ۵۰۰ دلاری پول داد و سیاوش گفت این پول زیاد است ولی معاون گفت مهم نیست میتوانی با این پول مسابقه را بهتر برگزار کنید . روز ها میگذشت و سیاوش نگران بود که قرار است ان همه تیم خارجی به گود علی بابا بیایند برای مسابقه و خجالت میکشید که کل محل فکر میکردند سیاوش خیلی ادم مهمی است و به جاسوسان کمک میکند . بچه ها سخت دنبال درست کردن محل مسابقه و تیم ها بودند . بچه ها هر کدام مسئولیتی را بر عده گرفتند . چند نفر از بچه ها با بقیه محله های عرب و افغان حرف زدند تا تیماهای مسابقه ۱۶ تیم شوند . همه قبول کردند و اسم بازیکنان را دادند .روز ها میگذشتن و بچه ها تلاش میکردند تا ورزشگاه شهید اوینی را که اقا مهدی به انها داده بود را تمیز منند و سکوه هارا رنگ بزنند . تا روز قرعه کشی کار ورزشگاه تمام شد و همه ی تیم ها برای قرعه کشی امدند . بعد از قرعه کشی تا روز بازی همه ی تیم ها تمرین میکردند تا اماده ی مسابقات شوند . ایران ۳بازی اول خود را با قدرت از اسپانیا و چین و المان برد ولی در بازی با المان سیاوش بدلیل درد قلبش به بیمارستان رفت زمانی که امبولانس رسید پلیس امنیت هم رسید و فهمید که تیم افغانستان به صورت غیر قانونی در ایران سکونت دارد سیاوش قبل از اینکه بی هوش شود به دوستانش گفت بچه ها نگزارید پلیس دوستان افغانمان را ببرند یک دفعه همه ی تیم ها دور اتوبوس پلیس امنتیت جمع شدند و نگذاشتن افغان ها را ببرند بعد از ساعت ها نمایندگان همه کشور ها با رییس جهمبور صحبت کردند تا جوانان افغان را نبرند و انها موفق شدند اجازه ماندن افغان هارا تا پایان جنگ افغان ها با طالبان بگیرند . بعد از اتمام این ماجرا تمام تیما ها به دیدن سیاوش در بیمارستان قلب رفتند . سیاوش کفت نمیتواند در بقیه مسابقات همراه تیمش باشد . کل تیم شوکه شدند ولی چیزی نگفتند و گفتند تمام تلاششان را میکنند . بچه ها یک خبر بعد برای سیاوش داشتند اینکه افغان ها از کارشان اخراج شده اند ولی در ایران تا پایان جنگ تغانستان می مانند . سیاوش ناراحت شد و نمیدانست چه کند و با ایده دوستش که قبل از شروع مسابقات بود موافقت کرد و از شرکت ها پول گرفت تا تبلیغشان کند و به پول را به تیم افغان ها بدهد افغان ها گفتند

میخواهند در ازای پول در ورزشگاه کار هم کنند تا پول بازو خودشان را خورده باشند . سیاوش هم قبول کرد و با کمک اقا مهدی یک بوفه تنقلات هم برای انها در ورزشگاه باز کرد کم کم انقدر مسابقه جام جهانی در جوادیه معروف شد که در خبرگزاری خارج از کشور و برنامه ۹۰ درباره ان حرف زدند . بازی بعد که نیمه نهایی بود با افغان ها بود

سیاوش که میدانست در صورت باخت افغان انها بسیار ناراحت و ناامید میشوند با بچه های تیم صحبت کرد که قوی بازی کنند اما بازی را نبرند بچه ها قبول کردند و بازی را نبردند بیدل کاپیتان افغان ها از سیاوش تشکر کرد بدلیل بازی جوانمردانه در بازی بعد ایران و افغانستان هم برزیل کانادا را شکست داد حال تیم برزیل و افغانستان به فینال رفتند تیم برزیل گفته بود که ما سعی میکنیم ببریم ولی اگر بردیم جایزه نمیخواهیم . سیاوش خوشحال شد و از خدا خواسته گفت : چشم حتما . روز بعد ایران با کانادا بازی داشت ان بازی از همه بازی دوستانه تر بود زیرا پسر سفیر کانادا یعنی الکس دوست سیاوش حریف بود و دوست نداشت که نه ببرد و نه ببازد تا اخر بازی همچیز مساوی بود تا اینکه کاپیتان ها باهم قرار گذاشتند که بازی مساوی تمام شود . هر دو تیم در رده سوم بودند حال نوبت بازی افغانستان و برزیل بود ان بازی برای افغان ها مهم بود انها تمام تلاششان را کردند تا بازی را ببرند . بازی سختی بود اما افغان ها بازی را بردند و با پرچمشان دور زمین چرخ زدند و خوشحالی کردند بعد از بازی معاون رییس جمبور گفت ممنون از اینکه این مسابقه دوستی را راه انداختیید و خبر خوب این است که افغانستان ازاد شد و تیم افغانستان به خیالی اسوده میتوانند به کشورشان برگردند و اما سیاوش برگزار کننده این مسابقات برنده مدال دوستی و صلح یونیسف شد همه با خوشحالی بر رختکن رفتند و بعد از چند روز افغانستانی ها با اتوبوس شخصی تا لب مرز رفتند سیاوش هم با کمک سفیر کانادا و رییس جمبور توانست یک قلب مصنوعی از کانادا سفارش دهد تا بتواند به فوتبال حرفه ای خود ادامه دهد .

شاهزاده کوچلو احمد شاملو

نیکان رجبی ۸۰۲ طاها بیژنی ۷۰۱ ابوالفضل کامران ۷۰۲ امیر علی تشکری ۷۰۲

امیر علی خرمزی ۸۰۲ پارسا منصوری مقدم ۹۰۱ حسین پور نجفی ۸۰۲ باربد زحمتکش ۷۲۱

کتاب شازده کوچولو یکی از پرفروش ترین و محبوب ترین داستان های سبک کلاسیک مدرن اثر نویسنده فرانسوی آنتوان دوسنت اگزوپری است که اولین بار در سال ۱۹۴۳ و یک سال قبل از سقوط هواپیمای اگزوپری و مرگ او منتشر شده است.

داستان این کتاب درباره پسربچه ای به نام شازده کوچولو است که برای کسب خرد و حکمت به سراسر دنیا مسافرت می کند.

این رمان که با بیان ساده و به ظاهر کودکانه به بیان عمیق ترین آموزه های اخلاقی و فلسفی می پردازد تاکنون به صدها زبان در سراسر دنی۱۰۰ ترجمه شده و جزو پرفروش ترین کتاب های تاریخ جهان محسوب می شود.

خلاصه داستان شازده کوچولو

راوی داستان مرد خلبانی است که در دوران کودکی خود متوجه شده بزرگسالان دچار کمبود تخیل و فهم کامل هستند، او پس از فرود آمدن در یک صحرا با پسر بچه ای روبه رو می شود که از اخترک B-612 آمده است.

خلبان نام شازده کوچولو به او می دهد و داستان کتاب با صحبت هایی که بین آن دو رد و بدل می شود شکل می گیرد.

شازده کوچولو داستان زندگی اش را برای خلبان تعریف می کند، او در اخترک کوچکش بیشتر اوقات خود را صرف کندن نهال های بائوباب می کرده تا مانع بزرگ شدن آن ها و خورده شدن اخترکش شود تا این که روزی گل سرخ زیبایی به شکل انسان روی اخترک به دنیا می آید.

او عاشق گل زیبا می شود اما غرور و خواسته های گل سرخ به قدری زیاد است که شازده کوچولو سرانجام او را رها کرده و سفرش به اخترک های دیگر را آغاز می کند.

شازده کوچولو در هفت اخترک با هفت بزرگسال عجیب آشنا می شود:

در اخترک اول پادشاهی تک و تنها زندگی می کرد که کسی را نداشت تا برایش پادشاهی کند، او از شازده خواست تا زیر دست او شود.

در اخترک دوم با مرد متکبری روبرو شد که از شازده کوچولو خواست تا به ستایش و چاپلوسی اش بپردازد.

در اخترک سوم با فرد دائم الخمری آشنا می شود که برای فراموش کردن می خوارگی اش مدام در حال نوشیدن بود.

اخترک چهارم مکان زندگی تاجری بود که خود را مالک ستارگان می دانست و پیوسته در حال شمارش تعداد دقیق ستاره ها بود.

در اخترک پنجم با فانوس بانی مواجه می شود که خود را موظف می دانست هر شب فانوسی را روشن و صبح روز بعد آن را خاموش کند با این که فاصله بین طلوع و غروب خورشید در اخترک کوچک او تنها یک دقیقه بود.

و در اخترک ششم با جغرافی دانی آشنا شد که درباره اخترک خودش هیچ نمی دانست اما کارش ثبت چیزهایی بود که از افراد خارجی یاد می گرفت .او از شازده کوچولو خواست تا اخترکش را توصیف کند اما گل سرخ را در دفترش ثبت نکرد چون بر این باور بود آن چه عمر کوتاهی دارد نباید ثبت شود.

جغرافی دان به شازده کوچولو توصیه کرد به زمین سفر کند...

شازده کوچولو در سفرش به زمین ماری دید که معتقد بود شازده کوچولو در میان آدم ها هم احساس تنهایی خواهد کرد و هر زمان بخواهد مار می تواند او را به خانه اش برگرداند.

و با یک گل روبرو شد که تنها شش یا هفت آدم دیده بود و گمان می کرد آدم ها گیاهانی هستند که چون در زمین ریشه ندارند باد آن ها را به این سو و آن سو می برد.
او در کوه فریاد کشید و با شنیدن اکوی صدایش به این نتیجه رسید که آدم های زمینی هر چیزی می شنوند دوباره تکرار می کنند.
و با دیدن یک باغ گل رنجید زیرا گل او به دروغ گفته بود در جهان چیزی مانند او وجود ندارد.
در نهایت یک روباه رنجیدگی خاطرش از گل سرخ را پاک کرد و به او نشان داد زمانی را که صرف نگهداری گل سرخ کرده باعث شده رابطه ای زیبا بین آن ها شکل بگیرد و او تا پایان در برابر گلش مسئول است.
راوی و شازده کوچولو هشت روز در صحرا بودند و در پایان شازده از مار خواست تا او را به اخترکش کنار گل سرخ زیبا برگرداند.

مربای شیرین نویسنده هوشنگ مرادی کرمانی

ماهان اشکن پور جفره ۸۰۲ رضا نامور ۷۰۲ آریا زنده بودی ۸۰۲ پارسا آزادی جو ۸۲۱

داستان کتاب مربای شیرین در مورد یک نوجوان تقریبا ۱۳ ساله به اسم جلال است که شیشه ی مربای کارخانه شبدر را از بقالی محله ی خود می خرد و می خواهد برای صبحانه کره مربا بخورد .اما هر چقدر تلاش می کند در شیشه ی مربا باز نمی شود .مادرش که او را در حال تلاش برای باز کردن در شیشه ی مربا می بیند ,می گوید :پسرم به جای این همه زور زدن برای باز کردن در یک شیشه بهتر است از عقلت استفاده کنی .تا تو لباس هایت را بپوشی و وسایل مدرسه ات را حاضر کنی من آن را باز می کنم .جلال که برای جمع کردن وسایلش می رود ,مادر شیشه را زیر آب گرم می گیرد تا شاید در شیشه باز شود ولی تلاش او هم بی نتیجه می ماند و هر کاری می کند در شیشه باز نمی شود .جلال شیشه را پیش مرد همسایه می ربرد چون فکر میکند اون قوی تر است و حتما می تواند در شیشه را باز کند ,اما مرد همسایه) آقای زینلی (هم هر چه تلاش می کند در شیشه ی مربا باز نمی شود.جلال که می بیند ممکن است بخاطر این مسئله مدرسه اش دیر شود ,لقمه ای نان و پنیر در دهان گذاشته و شیشه ی مربا را در کیف می گذارد و به مدرسه می رود تا شاید با کمک بچه های مدرسه در شیشه ی مربا باز شود .بخاطر شیشه ی مربای جلال همهمه ای در کلاس بر پا می شود و چالشی برای باز کردن در شیشه ی مربا شروع می شود . قویترین های کلاس برای باز کردن در شیشه ی مربا با هم رقابت می کنند اما باز هم در شیشه بسته می ماند و همین امر باعث عصبانی شدن یکی از بچه های قوی و مغرور کلاس می شود , چون فکر می کند جلال به عمد در شیشه را چسب زده تا آنها را ضایع کند .ولی جلال قسم می خورد که اینطور نیست و حتی مادرش و مرد همسایه هم نتوانسند در شیشه ی مربا را باز کنند .معلم تاریخ وارد کلاس می شود و از به هم ریختگی کلاس عصبانی می شود .وقتی علت را از بچه ها ی کلاس می پرسد آنها می گویند :آقا جلال شیشه ای مربا آورده که در آن باز نمی شود شما می توانید آن را باز کنید؟ معلم جواب می دهد :من این کار را نمی کنم زیرا اگر در شیشه باز شود می گویید معلم ما زورش زیاد بود و اگر باز نشود باعث خجالت ب من است که در هر دو صورت برایم شکست می آورد و من از این قبیل شکست ها در تاریخ بسیاردیده ام .بهتر است از معلم علوم خود برای باز کردن در شیشه ی مربا کمک بخواهید و از جلال می خواهد شیشه را به دفتر مدرسه ببرد و زنگ آخر هنگام تعطیلی مدرسه با خود به خانه بازگرداند .زنگ تفریح جلال از پشت شیشه ی دفتر مدیر می بیند که همه ی معلم ها در تلاش برای باز کردن در شیشه ی مربا هستند ولی باز هم تلاش همگی بی نتیجه می ماند .زنگ تعطیلی مدرسه که خورده می شود جلال به همراه تعدادی از بچه ها شیشه ی مربا را به بقالی احمد آقا می برند تا یا آن را پس بگیرد یا عوض کند . اما احمد آقا بقال می گوید :چون به در شیشه آسیب زده اید نمی توانم آنرا پس بگیرم .جلال از بقال می خواهد در چند شیشه ی مربای دیگر را امتحان کند تا ببیند آنها هم همین مشکل را دارند یا نه؟ و می بینند که در هیچکدام از شیشه های مربای کارخانه ی شبدر باز نمی شود .جلال که این موضوع را متوجه می شود به کلانتری می رود تا از کارخانه ی شبدر شکایت کند .در کلانتری به او می گویند :اگر سر قیمتش حرفی داری ,باید به اداره حمایت از مصرف کننده بروی و اگر مربا فاسد شده باید به اداره کنترل مواد غذایی بروی تا بتوانی از کارخانه شکایت کنی و این شکایت مربوط به ما نمی شود .از آن طرف بعد از رفتن جلال از مغازه مسئول پخش محصولات غذایی کارخانه شبدر به مغازه احمد اقا می آید تا سفارش محصولات بگیرد . احمد آقا مشکل باز نشدن در شیشه های مربا را با او در میان می گذارد همین امر .باعث بحث و جدل بین آنها می شود .احمد آقا از

مسئول پخش محصولات غذایی کارخانه ی شبدر می خواهد که تمام شیشه های مربای موجود در مغازه را به کارخانه برگرداند .مسئول پخش به ناچار بعد از جمع آوری شیشه ها به طرف کارخانه حرکت می کند ,اما قبل از آن به کارخانه تلفن می کند و موضوع را با آنها در میان می گذارد و آنها می گویند :که تمام شیشه های مربا را از همه ی فروشگاه ها و مغازه ها جمع آوری کنند و به کارخانه برگردانند .همین کار آنها باعث هرج و مرجی در شهر می شود .کاسب ها و مردم فکر می کنند که علت جمع آوری مربا ها گران کردن آنهاست .مردم و کاسب ها شروع به احتکار شیشه های مربا می کنند و عده ای می گویند :در در های شیشه مربای کارخانه ی شبدرطلاست .اگر آنها را آب کنید کلی پولدار می شوید .همین حرفها باعث می شود مردم شروع به خرید و احتکار شیشه های مربای کارخانه شبدر کنند . عده ای از کاسب ها هم از این موضوع سواستفاده می کنند و هر یک عدد از شیشه ی مربا را در ازای خرید محصولاتی مانند حشره کش یا چسب زخم وغیره می فروشند .جمع آوری مرباها از سطح شهر کارخانه ی شبدر را در آستانه ورشکستی قرار می دهد ولی برای جلوگیری از ورشکستگی و فروش محصولات خود سریع شیشه های جدیدی تولید می کنند وسعی می کنند با توزیع آنها در سطح شهر ضررهای قبلی را جبران می کنند .بعد از مدتی کارخانه نماینده هایی را به خانه جلال می فرستد ,تا بلکه بتوانند با وعده پول و یا توپ فوتبال او را راضی کنند تا شکایتش را پس بگیرد ,اما جلال راضی نمی شود و خواستار عذر خواهی کارخانه است .چون می داند که با توزیع آن شیشه های مربای مردم دچار خسارت شده اند ولی کارخانه حاضر به پذیرش این موضوع نیست . بالاخره بعد از مدتی از طرح شکایت جلال , به ناچار پسر رییس کارخانه و نماینده های کارخانه به دنبال جلال و مادرش می آیند , تا ضمن بازدید از کارخانه و عذرخواهی کردن علت بوجود آمدن آن مشکل را توضیح دهند .وقتی آنها به کارخانه می رسند و وارد اتاق رییس کارخانه می شوند , مدیر ضمن عذرخواهی از آنها می خواهد تا با هم همراه با شیشه ی مربا به دیدن مسئول فنی کارخانه بروند و علت باز نشدن درشیشه های قبلی مرباها را از او بپرسند .مسئول فنی با دلایلی کج بودن شیشه ی مربا را به آنها نشان می دهد و می گویدکه چون قالب این شیشه ها از ابتدا کج بوده و در شیشه با فشار دستگاه به آنها پرس شده امکان باز کردن آنها با دست وجود ندارد . سپس مسئول فنی آنها را همراه با شیشه ی مربای جلال به کارخانه ی شیشه سازی می برد تا کسی که مسئول قالب زدن شیشه های مربای قبلی بود , را به آنها نشان دهد .آقای غفوری مسئول قالب زدن شیشه های مربا , با دیدن آنها به احترامشان دست از کار می کشد و می گوید : با من به جایی بیایید تا مسئول اصلی این اتفاقات را نشانتان دهم .آنها دوباره سوار ماشین کارخانه می شوند و به طرف مدرسه ی جلال می روند .جلال و مادرش تعجب می کنند و ناظم هم با دیدن آنها تعجب می کند و همین که شیشه ی مربا را در دست آقای غفوری می بیند بر سر جلال فریاد می زند که تو دوباره این شیشه را به مدرسه آوردی؟ آقای غفوری از ناظم می خواهد پسرش را صدا کند تا با او صحبت کنند .وقتی پسر آقای غفاری به پیش پدرش می آید, پدر شیشه ی مربا را به پسرش نشان می دهد و می گوید : دلیل کج شدن قالب شیشه ی مرباهای قبلی تو هستی .و توضیح می دهد که آن روزی که مادرت با من تماس گرفت و گفت : بخاطر موی بلند از مدرسه تو را اخراج کرده اند , من به حدی عصبانی شدم که قالب ها را کج زدم و باعث بروز این مشکلات برای کارخانه و مردم شدم .آقای غفوری که همچنان در حال صحبت و داد و فریاد با پسرش بود , از آن طرف مدرسه بچه هایی که فوتبال بازی می کردند توپ را اشتباهی به طرف پدر غفاری پرتاب کردند , که باعث شد توپ فوتبال به شیشه ی مربا برخورد کند و آن را به زمین بزند .شیشه مربا بر زمین افتاد و شکست و تمام مرباها روی زمین ریخت اما همچنان درش بسته مانده بود .جلال که این صحنه را دید لبخند تلخی زد و به طرف کلاس مدرسه به راه افتاد.

این داستان ضمن سرگرم کردن مخاطب به او می آموزد که نسبت به مسائل ساده ای که اطراف او می گذرد حساس باشد و حقوق قانونی و شهروندی خود را بشناسد و پیگیر آن باشد تا بتواند در دنیایی بهتر زندگی کند

قلعه حیوانات نویسنده جورج اورورل

امیررضا خواجه ۷۰۱ آریا شاهی ۷۰۲ ایلیا نظر زاده ۷۰۲ پویا طاهری ۷۲۱
آئین محبی ۷۰۲ پارسا روز رخ ۹۲۲ شایا خسروی ۸۰۲

میجر پیر یکی از خوک های مزرعه آقای جونز است، خوکی مهربان و منصف که رویای آزادی حیوانات را در خواب می بیند و حیوانات مزرعه را در شبی که مریض بوده وحدس میزده روز اخرش عمرش باشد تشویق می کند تا علیه مالک مزرعه دست به شورش بزنند تا بتوانند آزاد زندگی کنند و فردای ان روز در مراسم خاک سپاری اش عزمشان را جزم میکنند تا رویای او را براورده کنند.

بعد از مرگ میجر پیر، حیوانات با تلاش و کوشش و به رهبری دو خوک به نام های ناپلئون و اسنوبال موفق می شوند مزرعه را به دست می گیرند و از آن جا که خوک ها هوش بیشتری دارند و برخلاف سایر حیوانات می توانند به زبان انگلیسی صحبت کنند رهبری گروه را به دست می گیرند.

این دو خوک هفت قانون برای حیوانات ایجاد می کنند که مهم ترین قانون برابری حیوانات می باشد.

اسنوبال به حیوانات خواندن و نوشتن یاد می دهد و ناپلئون وقتش را صرف آموزش طبع حیوانی به سگ های جوان می کند .مدتی بعد و به دنبال تلاش ناموفق آقای جونز و دوستانش برای پس گرفتن مزرعه، اسنوبال برای مدرن سازی مزرعه آسیاب بادی می سازد در حالی که ناپلئون با این ایده مخالف است و میگوید این در شان حیوانات نیست که کار های ادمیزاد را تکرار کنند به همین خاطر اسنوبال را به کمک سگ هایش از مزرعه فراری میدهد و میگوید که اسنوبال از همان ابتدا همدست اقای جونز بوده و میخواسته طبع ادمیزاد را وارد حیوانات کند.

سپس خود او در کمال تعجب اسیاب بادی را می سازد تا این که بعد از یک طوفان آسیاب بادی از بین می رود، ناپلئون اسنوبال را مقصر می داند و کم کم برخی حیوانات دیگر را به اتهام هم دستی با اسنوبال به قتل می رساند.

حیوانات از زورگویی های ناپلئون ناراحت می شوند اما معقدند دوران فعلی از دوران آقای جونز بهتر است.

در ادامه داستان می خوانیم که اسب سخت کوش مزرعه به نام بوکسور مجروح می شود و ناپلئون پنهان از چشم حیوانات او را می فروشد و به دروغ می گوید اسب مزرعه کشته شده است.

سال ها می گذرد، آسیاب بادی دیگری ساخته می شود و درآمد مزرعه خوب می شود با این حال آرمان هایی که اسنوبال درباره آن ها صحبت می کرد به فراموشی سپرده می شود.

بیشتر حیواناتی که در شورش اول شرکت داشتند حالا دیگر مرده یا پیر شده اند و خوک ها کم کم بیشتر و بیشتر به آدم ها شبیه می شوند، آن ها روی دو پا راه می روند، شلاق به دست می گیرند و لباس به تن می کنند.

همه این موارد نقض هفت فرمان یا هفت قانون حیوانات است که سال ها پیش تدوین شده بود .قانون برابری حیوانات به قانون" همه حیوانات با هم برابرند اما بعضی از آن ها برابرترند "و قانون" چهار پا خوب است، دو پا بد "به" چهار پا خوب است، دو پا بهتر "تغییر می کند

ناپلئون با کشاورزان مهمانی می دهد و معامله می کند تا جایی که حیوانات مزرعه دیگر به سختی می توانند ناپلئون را از انسان ها تشخیص دهند!

خواب بد پادشاه از کتاب کلیه و دمنه

علی اصغر جماله ۸۰۲

در زمان‌های دور، در کشور هند، پادشاهی زندگی می‌کرد که" هبلار "نام داشت .مدتی بود که پادشاه هر شب، هفت مرتبه خواب‌های ترسناک می‌دید و هر بار آشفته از خواب می‌پرید.

یک شب بعد از این که آخرین خواب ترسناکش را دید، با وحشت برخاست و گریه کرد و همین که صبح شد تصمیم گرفت بزرگان را جمع کند و داستان را برای آنها بگوید.

وقتی اطرافیان اثر وحشت را در صورت او دیدند، گفتند» :خواب‌های وحشتناکی است و تعبیری وحشتناک دارد. البته اجازه خواستند تا ساعتی با هم فکر کنند پادشاه پذیرفت.

از محضر پادشاه مرخص شدند و جایی خلوت دور هم جمع شدند .یکی از آنها گفت» :این پادشاه خونخوار به سبب این که ما را دوست ندارد، تاکنون دوازده هزار تن از ما را کشته . بیایید به واسطهٔ تعبیر این خواب، انتقام خود را از او بگیریم.

دیگری گفت :حق با شماست، من هم موافقم .بیایید حالا که پادشاه راز خود را پیش ما فاش کرده، درس خوبی به او بدهیم .حتی همان زمان که با ما صحبت می‌کرد دشمنی در صورت و چشمانش مشخص بود.

دیگری گفت :بله باید در این کار عجله کنیم از فرصت به این خوبی سود ببریم .همگی می‌دانیم که پادشاه همسری به نام ایراندخت دارد که او را خیلی دوست دارد و فرزندی که نور چشمانش است.
دیگری گفت» :این کار را کنیم؛ بگوییم تعبیر این است که باید نزدیکان خود را که شامل همسر، فرزند، نزد ما با شمشیر بکشید و خونشان را در حوض بریزید و در آن حمام کنید .در پایان حمام چند نفر از ما در کنار شما جمع شویم و وردی بخوانیم و خون‌ها را بر شانهٔ چپ او بمالیم .سپس اعلام کنیم که مردگان را همراه با آن شمشیر خاک کنند .البته شمشیر را قبل از خاک کردن بشکنند.
همگی این نظر را پسندیدند .بعد از بالا و پایین کردن زیاد یکی از آنها مأمور رساندن این پیام به پادشاه شد.
وقتی پادشاه حرف‌های مرد برهمایی را شنید، از کوره دررفت و با خشم گفت» :مرگ بهتر است از این راهی که شما پیش پای من می‌گذارید .چطور می‌توانم عزیزترین کسان خود را با دست خود نابود کنم و آرامِ خود را در نابودی آنها ببینم .اگر مرتکب چنین کاری شوم، دیگر این زندگی و زندگانی برایم چه فایده‌ای دارد؟

بزرگان بعد از شنیدن حرف‌های او گفتند» :پادشاه به سلامت باشد، سخن حق تلخ است و از قدیم گفته‌اند از سخنان کسانی پند بگیر و پیروی کن که تو را می‌گریانند نه آنها که تو را می‌خندانند .هیچ چیزی گرانبهاتر از جان و آرامش پادشاه نیست .همسر و فرزند و اموال بازمی‌گردند ولی جان و آرامش پادشاه از همه چیز مهم‌تر است.
وقتی پادشاه این سخنان را شنید و گستاخی آن جمع را شنید، بسیار ناراحت شد و آنها را مرخص کرد.

در خلوت نشست و به فکر فرو رفت که چگونه ممکن است همسر عزیز خود را که روشنی وجودم از اوست، از سر تیغ بگذرانم .چگونه بدون فرزند نازنینم در این دنیا نفس بکشم.
وزیر نزد ایراندوخت همسر پادشاه رفت و گفت : شما می‌دانید زمانی که فکر پادشاه مشغول باشد، هیچ کسی جرأت نزدیک شدن به پادشاه را ندارند .این کار از هیچ کسی جز شما برنمی‌آید .من بارها از پادشاه شنیده‌ام که می‌گوید هرگاه ایراندخت نزد من می‌آید، اگر در اندوه عمیقی هم باشم، شاد می‌شوم.
ایراندوخت نزد پادشاه رفت و گفت:جان‌هایمان به فدای پادشاه باد چرا ناراحتید؟ جان‌های ما در مقابل جان گران‌بهای شما چه ارزشی دارد؟ اگر این گونه می‌شود که خاطر شما آسوده گردد ما حرفی نداریم و با کمال میل به این کار راضی هستیم .اما ای پادشاه ، چنانچه تمام این کارها انجام شد و شما به آرامش رسیدید، دیگر بر این جماعت اعتماد نکنید چرا که بر هیچ کس پوشیده نیست که میان شما و اطرافیانت دشمنی وجود دارد..
سپس ایراندخت همسر پادشاه گفت : اگر رأی پادشاه این است هرچه سریع‌تر فرمان را اجرا کند و قصور در آن موجب ناآرامی شما خواهد شد. و ایراندخت گفت :مردی است عالم و راستگو و هر حقیقتی باشد از گفتنش ابایی ندارد، پس او را صدا کن تا بیاید و تعبی خواب کند اگر نظر او نیز چنان بود ، دیگر جای هیچ شبهه‌ای نخواهد بود . پادشاه موافقت کرد .بعد بنا به صلاحدید وزیر مدبرش، به صورت ناشناس به دیدار حکیم رفت.
پادشاه داستان را برای او تعریف کرد .حکیم با دقت به حرف‌های پادشاه گوش داد، سپس از او خواست تا خواب‌هایش را تمام و کمال برای او بازگو کند.
بعد از شنیدن آنها به پادشاه گفت :رأی پادشاه بر این لعنت‌شدگان باد که نه عقل راهنمایی دارند و نه دینی دامنگیر . پادشاه به سبب این خواب‌ها باید شادمان باشند و صدقه دهند و خدا را شاکر که تعبیر این خواب‌ها جز نیکی و وفور نعمت چیزی نیست .تعبیر این خواب‌ها این است که آن دو ماهی سرخ که بر روی دم راست ایستاده‌اند، فرستاده‌ای از پادشاه همایون است که دو فیل برای شما هدیه خواهد آورد که بر هر یک چهارصد رطل) واحد اندازه‌گیری، هر رطل ۴۰۰مثقال است (یاقوت و آن دوفیل در پیشگاه پادشاه به احترام روی دو پا خواهند ایستاد .آن دو مرغابی که از پشت پادشاه برخاسته و کنار او فرود آمدند، دو اسب هستند که شاه بلنجر به شما هدیه خواهد داد .

چلو خورشت نویسنده آنسل آدامز

بردیا منجزی ۷۰۱ امیر محمد زارعی ۷۰۲۰

روزی روزگاری در یک باغ وحش میمونی در کنار مادرش بازی می کرد و برو سر او می پر مردم می خندیدند و پیام به سرعت داشت از ان عکس می گرفت. شلوارپیام پایین افتاد و سعی کرد ان را بپوشد و دوربینش را کنار قفس گذاشت بعد از ان روز عکس ها را که دید و فردای ان در مسابقه عکاسی شرکت کرد و برنده شد

داستان ۲ دوربین شکاری

زن ها در کوچه احمدی هر کدام دوربین شکاری دارند که ان را از خانم جان خریده اند بعد از خریدن دوربین شب ها در خانه ها بین زن و شوهر دعوا و درگیری بود درگیری سر این بودچرا پول را خرج دوربین شکاری می کنی؟

دوربین شکاری برای شکارچی هاست!

پسره خانم جان ۲۰ تا دوربین ارزان خرید تصمیم گرفت سر چهار راه بفروشد.

بعد از مدتی به سربازی رفت ۹ تا دیگر از دوربین ها باقی مانده بود.

که خانم جان ان هارا فروخت.

داستان ۳ زیر نور شمع

طوبی نامه را برا دوستش اماده کرد

نامه را از زیر در به مهشید داد .مهشید از روی بام داشت دزدکی کوچه را دید می زد پدر طوبی نجار بود او در تعمیر مدرسه جانش را از دست داد از ان موقع در دیوارهای مدرسه عکس پدرش دیده می شد.

داستان ۴ بهار

هر روز کنار قطار دخترک کوچولو برای کسانی که از قطار رد می شدند دست تکان می داد و بقیه هم همینطور دخترک یک روز دید یک پسرک از قطار کلوچه به بیرون انداخت. ولی دخترک ان را گم کرد .و هر شب در فکر آن کلوچه بود

داستان ۵ لالایی

در هوای برفی در زمستان سوئد

مهران و مهری با مادرشان زندگی می کردند مهران به مادر گفت خوابم میاید و سرش را روی پای مادرش گذاشت و به خواب رفت

داستان ۶توت

نیما و مانی در زیر درخت توت استراحت می کردند با دیدن توت ها هوس خوردن توت کردند سعی کردند با سنگ توت را به پایین بی اندازند .ولی شاخه های درخت محکم بود به راحتی نمی شد توت را پایین انداخت .نیما با تلاش سعی کرد از درخت بالا برود تا به توت ها برسد ولی لیز می خورد و با اینحال تسلیم نمی شد بالاخره با تلاش به توت ها رسید و مانی ترسید که نیما از درخت بیافتد به مادرش اطلاع داد که نیما به بالای درخت رفته مادرش ترسید ولی از شجاعت نیما خوشش امد و به مانی گفت توهم بالا برو و توت بچین ولی مانی می ترسید و علاقه نداشت توت های مانی را بخورد و مادرش برایش از درخت توت پایین اورد

داستان ۷نی لبک

پیر مرد کشاورزی یک بزغاله بازیگوش داشت دلش به بزغاله خوش بود و هروقت گمش می کرد با نی لبک پیدایش می کرد یک روز بزغاله گم شد هرچه تلاش کرد نتوانست بزغاله را پیدا کند هر صدایی می امد به جز صدای بع بع بزغاله . به اسمان رو اورد و گفت) :خدایا کاری کن که فقط صدای بع بع بزغاله ام را بشنوم
بعد از چند ثانیه شنید همه صدای بع بع میدهند و به دنبال صدا رفت فکر کرد خواب می بیند به خودش چک زد و دید خواب نیست اب ها مزه ی پشم بزغاله می دادند دیگر بس است برگشت به سمت مزرعه و دید بزغاله سر جای خود خوابیده است

داستان ۸پلو خورش
در تابستان امسال چندین نفر به روستای ما امدند . به وسیله ی اتوبوس ما را به تهران بردند و قرار بود ما خوش بگذرانیم و خانواده هایمان را فراموش کنیم به ما گفتند نیاز نیست وسیله ای به همراه داشته باشید ماهم لباس مناسب نداشتیم همه گلی بودند گفتند لباس هایی به ما میدهند دوتا از بچه ها پدر و مادرشان را در زلزله از دشت داده بودند ان دو در نواختن استعداد داشته اند انها برای اینکه ما اذیت نشویم همیشه قبل از نواختن از ما اجازه می گرفتند قبل از رسیدن به تهران به ما اجازه ی تفریح دادند بعد از ان به خواب رفتیم وقتی رسیدیم همه ارام بودیم راننده مردخوش اخلاقی بود در شلوغی های خیابان های تهران ما را به مقصد رساند سپس در یک مدرسه یک کلاس برای دختر ها و دو کلاس برای پسر ها اماده شده بود و به ما گفتند از بچه های کوچکتر مراقبت کنیم
بعد در مدرسه یک کلاس برای دخترا و دو کلاس برای پسر ها گفته شده بود از بچه های کوچک مراقبت کنیم

زندگی نامه استاد شهریار

محمدحسین کریمی۷۰۲

محمدحسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار، از شعرای معروف ایرانی

اهل تبریز در دوران معاصر است که در سال ۱۲۸۵ ه.ش .در روستای خُشگِناب شهر تبریز به دنیا آمد .نام پدر او حاج میرآقا خشگنابی و مادر او خانم ننه نام داشت .پدر شهریار، در تبریز وکیل و اهل ادب و مادرش خانه دار بود.او اشعار زیبایی را به زبان فارسی و ترکی آذربایجانی سروده است . تحصیلات ابتدایی خود را با خواندن کتاب هایی مانند گلستان سعدی در نزد پدرش شروع کرد و بعد در مدارس تبریز به تحصیلات خود ادامه داد و سرانجام در مدرسه دارالفنون تهران مشغول به تحصیلات شد .سپس به تحصیل طب پرداخت اما به دلیل فقر و تنگدستی و به دنبال شکست عاطفی درس و تحصیل را رها کرد و به خراسان رفت تا کمال الملک نقاش معروف آن روزگار را ببیند .بعد از مدتی به شغل دولتی روی آورد و در اداره ثبت اسناد نیشابور و مشهد مشغول به کار شد و از آنجایی که شغل دولتی را دوست نداشت ، به ناچار تغییر شغل داد و با بازگشت به تهران مشغول به کار شد و بعد از یک سال به بانک کشاورزی رفت و تا دوران بازنشستگی به همین شغل ادامه داد .در سال ۱۳۱۳ که شهریار در خراسان بود، پدرش میرآقا خشگنابی درگذشت .مادر شهریار در سال ۱۳۳۳ فوت نمود .او تلخ ترین اتفاق زندگی خود را مرگ مادر می داند و برای او شعر زیبا و غم انگیزی به نام ای وای مادرم سرود .مادرشهریار نیز همچون پدرش در قم دفن شد.

شهریار سه فرزند به نام‌های شهرزاد، مریم و هادی دارد .

شهریار در جوانی در تهران با بزرگان هنر و ادب همنشینی و دوستی داشت اشخاصی مانند ابوالحسن صبا، محمدتقی بهار و عارف قزوینی . در سال‌های بعد نیز با نیما یوشیج، هوشنگ ابتهاج، کریم امیری فیروزکوهی و برخی دیگر از هنرمندان دوستی و رابطه داشت.

اولین کتاب شعر شهریار با کمک ابوالقاسم شیوا دوست صمیمی شهریار در سال ۱۳۰۸ منتشر گردید.

شهریار شاعری مومن و مسلمان بود .از خصوصیات اخلاقی او می توان به مهمان دوستی و مهمان نوازی او اشاره نمود .

او فردی حساس و فروتن بود .او شاعری است که چه به زبان فارسی و چه ترکی ، اشعاری ماندگار در زمینه های متفاوتی چون وطن و موضوعات اجتماعی، تاریخی، مذهبی از خود به‌جای گذاشته است .مجموعه معروف)حیدر بابایه سلام (که به زبان ترکی آذربایجانی) زبان مادری شهریار(سروده شده، نیز از بهترین شعر های همیشه ماندگار شهریار است .زیرا شهریار در این مجموعه تمامی اصالت و زیباییهای زندگی و فرهنگ روستایی را یاد کرده است .

حیدر بابا، کوهی است در نزدیکی خشگناب آذربایجان که شهریار ایام کودکی را در دامان آن گذرانده است .او در این مجموعه، کوه حیدر بابا را مخاطب قرار داده است و از خاطرات کودکی خود یاد می کند .

با این همه بیشترین لطایف ذوقی و شعری شهریار، در غزل حافظ، هم از لحاظ زبان و هم از لحاظ احساس و اندیشه در اوج قرار دارند

استاد شهریار علاقه زیادی به تمامی هنرها به خصوص شعر، موسیقی و خوشنویسی داشت . در جوانی سه تار می زد طوری که ساز زدن او اشک استاد ابوالحسـن صبا را جاری می کرد.

در سال ۱۳۵۷ شهریار با حرکت انقلاب اسلامی همصدا شد .

در مورد انتخاب تخلص خود دوبار با دیوان حافظ فال گرفت و هر دوبار کلمه) شهریار (آمد، تصمیم گرفت که تخلص)شهریار (را برای خود انتخاب کند .شهریار در اکثر قالبهای شعری ، شعر سروده است . دلیلش هم این است که او در شاعری استعدادی درخشان داشته است .اشعاری را در قالب نیمایی سروده است .

کلیات اشعار شهریار بیش از ۱۵ هزار بیت، از غزل، قصیده، مثنوی و قطعه است..
شهریار اشعاری بسیار زیبا در مدح امیر مومنان و ائمه اطهار سروده است . عشق به ائمه اطهار علیه السلام در بسیاری از اشعار شهریار وجود دارد چرا که او از همان کودکی به دلیل توجهات مذهبی خانواده با ائمه و امامان آشناشده است.
یکی از معروفترین و زیباترین اشعار شهریار شعر علی ای همای رحمت است که در مدح حضرت علی) ع (سروده شده است.
قسمتی از شعر همای رحمت:

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
که به ماسوا فکندی همه سایه هما را
دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین
به علی شناختم من به خدا قسم خدا را
برو ای گدای مسکین در خانه علی زن ذ
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
به‌جز از علی که گوید به پسر که قاتل من
چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا
به‌جز از علی که آرد پسری ابوالعجائب
که علم کند به عالم شهدای کربلا را
نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را
چو تویی قضای‌گردان به دعای مستمندان
که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را
چه زنم چو نای هردم، ز نوای شوق او دم
که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را
ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب
غم دل به دوست گفتن چه خوش است شهریارا

شهریار سرانجام در سن ۸۲ سالگی دار فانی را وداع گفت و در مقبره الشعرای شهر تبریز مدفون شد.

سرود کریسمس نویسنده :چارلز دیکنز

امیرحسین خواجه ۷۰۲ امیر حسام بیاتی ۹۰۲

روی در دفتر شرکت، دو نام اسکروج و مارلی نقش بسته بود .اما مارلی هفت سال پیش مرده بود.با وجود این، اسکروج هنوز اسم مارلی را از روی در دفتر شرکت پاک نکرده بود.آقای اسکروج مردی سخت دل و نیرومند بود.آدمی سرد و سنگ دل و خشک ،بی کس و تنها بود.هرجا میرفت سردیش را با خود میبرد و به همین دلیل دفتر کارش هم سرد و در روز های کریسمس ، سرد تر هم بود.هیچکس در خیابان نمی توانست جلوی اورا بگیرد و یا با اواحوال پرسی کند.حتی گدا ها هم از او درخواست پول نمی کردند.عصر کریسمس بود، عصر بیست چهارم دسامبر ، یک روز قبل از تولد خضرت مسیح (ع)

اسکروج در دفتر شرکتش مشغول کار بود،اینقدر هوا سرد بود که اسکروج صدای دستهای مردم را که به هم میمالیدن از بیرون هم می شنید.با اینکه ساعت سه بعد از ظهر بود هوا تاریک شده بود ،همه جا را مه گرفته بود .در اتاق اسکروج کاملا باز بود، چون می خواست مراقب کارمندش باشد.

اسکروج درحال زیر نظر گرفتن کارمندش بود، ناگهان کسی با صدای شاد گفت :دایی کریسمس مبارک خداوند به شما برکت دهد .این صدای فرد خواهرزاده اسکروج بود .اسکروج آدم سردی بود، در جواب به فرد گفت :هه چه مزخرفاتی، فرد گفت :جدی که نمی گویید، اسکروج گفت :خیلی هم جدی می گویم.

فرد داییش را برای کریسمس دعوت کرد اما داییش قبول نکرد و گفت :مطمئن باش نمی‌آیم، عصر بخیر.

فرد به پیش همکار داییش رفت تا کریسمس را به او تبریک بگوید .همکار اسکروج با اینکه خیلی سردش بود با آرامی گفت :کریسمس مبارک آقا .

دو نفر وارد دفتر شدند که هردوی آنها در دستهایشان خودکار و کاغذ بود .مردها گفتند :ما همیشه در این روز قشنگ سال به تمام خانه های این شهر سر می زنیم تا برای فقرا پول جمع کنیم .اسکروج در جواب به آنها گفت :من نیم توانم به شما کمک کنم .آن دو مرد هرچه اصرار کردند، اسکروج قانع نشد.

وقت کار رو به اتمام بود اسکروج و همکارش رو به خانه های خود رفتند .اسکروج بعد ازاستراحت از خواب بیدار شد .هوا تاریک بود و گوش کرد که ساعت کلیسا دوازده ضربه نواخت .اسکروچ با خود گفت :ساعت از دو گذشته بود که من خوابیدم ! حتما ساعت خراب است .از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد، فقط توانست بفهمد که هنوز مه غلیظی همه جا را گرفته و هوا بسیار سرد بود .اسکروج به رختخواب رفت و درباره اتفاقی که افتاده بود با خود فکر کرد .به یاد روح مالی افتاد که دیشب به خواب او آمده بود و به او گفته بود فردا شب ساعت یک روحی به سراغ تو می آید .ساعت یک شد اما اتفاقی نیفتاد، درست در همان لحظه نوری اتاق را روشن کرد .

اسکروج بلند شد، یک نفر را در برابر خود دید که شبیه آدمهای روی زمین نبود .اسکروج گفت :مالی می گفت که روحی به دیدنم می آید، آیا شما همان روح هستید؟ صدایی آرام و دلنشین گفت :بله

روح گفت :دنبال من بیا .دست اسکروج را گرفت، اورا به طرف پنجره برد .اسکروج گفت :اگر از پنجره بیرون بروم سقوط می کنم .روح دستش را روی قلب اسکروج گذاشت و گفت :این تو را نگه می دارد .آنها به گذشته اسکروج در روزهای کریسمس رفتند .اسکروج یاد بچگی اش افتاد.

روح اسکروج را به جاهایی که دربچگی اش رفته بود، برد .روح، گذشته اسکروج را به یاد او آورد و در نهایت او را به خانه اش برگرداند و به او گفت :فردا شب نیز روح دیگری در همین ساعت به دیدن تو می آید.

روز بعد در همان ساعت یک روح دوم به سراغ اسکروج آمد .روح دوم اسکروج را با زیبایی های کریسمس آشنا کرد .او نحوه برگزاری جشن کریسمس را به او نشان داد .روح دوم نیز همانند روح اول به اسکروج گفت : فردا نیز در همین ساعت منتظر آخرین روح روح سوم باش.

روح سوم درست همان ساعت که دو روح قبلی ظاهر شده بودند، خود را به اسکروج نشان داد .او روح آینده بود .روح سوم اسکروج را با آینده خود آشنا و به او نصیحت کرد اگر به همین روند پیش بروی آینده خوبی در انتظارت نخواهد بود .حالا اسکروج متوجه همه چیز شده بود و به خود قول داد که سبب خیر برای فقرا شود و دیگر آن آدم سرد، خشک و سنگدل نباشد.

او در سال های بعد هرسال درجشن های کریسمس برپا و به فقرا کمک کرد .مردم شهرهمیشه و همه جا می گفتند : اسکوج کریسمس را واقعا خوب برگزار می کند

سفر به دور دنیا در ۸۰ روز نویسنده ژول ورن

محمد نویدی فرد ۸۰۱

فیلیپس فاگ، مرد ثروتمندی بود با زندگی عجیب که نظم آن را فرا گرفته بود .اکثر اوقات ، وقتش را با دوستانش در باشگاه اصطلاحات می گذراند که روزی از این روز ها سر صحبت کشیده شد به سرقت ۵۵ هزار پوندی از بانک انگلستان ...اما عجیب تر از آن، شرط ۲۰ هزار پوندی فاگ بود برای سفری که عامل اصلی آن هم یک روزنامه محلی پیش بینی بود که ادعای بزرگی کرده بود :سفر به دور دنیا آن هم در ۸۰ روز!!!چرا که فیلیپس فاگ برخلاف دوستانش که معتقد بودند بزرگی دنیا طوری است که یک سارق به راحتی میتواند گم شود، فکر می کرد امروزه روش های جدیدی از حمل و نقل ظهور کرده خصوصا کشتی بخار و راه آهن که به همین راحتی ها هم نیست .او به همراه خدمتکارش حرکت کرد ...خدمتکار او که پاسپارتو نام داشت، مهم نبود که یک فرانسوی اصیل است یا بدون دغدغه و نگرانی نمی تواند زندگی کند، مهم این بود که داشت درون کشتی، هر چیزی که از فاگ میدانست را به کاراگاه فیکس که نباید مطلع میشد) و معتقد بود که سارق بانک مانند فاگ است و همچین خصوصیات را دارد (تعریف میکرد و البته کار فاگ از بدوی ماجرا تا الان بیشتر شباهت دارد به فریب دادن کاراگاهانی که دنبالش میگردند ...این ها همه مشکوک بود .نقشه جهان گردی این دو در واقع ترک انگلستان، رفتن از فرانسه تا سنگاپور، از هنگ کنگ تا سانفرانسیسکو و بعد به نیویورک و لندن هست آنها با اضافه شدن شخصی دیگر به هنگ کنگ می رسند و پاسپارتو میرود که بلیط برای رفتن به به یوکوهاما را بگیرد اما کاراگاه فیکس که تا اینجا نتوانسته بود فیلیس فاگ را دستگیر کند، پاسپارتو را بیهوش می کند تا مانع رفتن آنها شود .اما آن دو ، بعد با کشتی های یوکوهاما به شانگهای می روند و سوار کشتی آمریکایی می شوند که در حال حرکت بود.

پاسپارتو که به زور خودش را تا جایی می رساند، نمی تواند بلیت سانفرانسیسکو را به خاطر بی ولی بگیرد .برای همین با گروهی آکروبات باز جلوی تماشاچیان اجرا می کنند اما در اوج اجرا و دیدن فیلیپس فاگ در میان جمعیت، اجرا را خراب می کند .کاراگاه فیکس که حکم جلب را بلاخره گرفت، دیگر حکم جلب فایده ای برای او نداشت، چون ژاپن زیر نظر انگلستان نبود !!!از فرو ریختن پل قطار و به خطر افتادن لوکوموتیو و گروگان گیری که عبور کنیم، آنها بعد از شیکاگو به سمت لیورپول رفتند و فقط ۶ ساعت تا رسیدن به لندن مانده بود که فاگ خبر رسیدن به آنجا را به باشگاه برساند و پول شرط بندی را بگیرد...

اما...به محض پیاده شدن، کاراگاه فیکس آن را دستگیر و زندانی کرد .صبح روز بعد فهمیدند که سارق بانک چند روز قبل دستگیر شده است .او خیلی از کاراگاه فیکس ناراحت بود چرا که با چند دقیقه تاخیر سفرش را به پایان رساند و شرط را باخته بود .ماجرا آن طور که باید پیش نمیرود اما در عوض، شخصی که با آنها همسفر شده بود، با فیلیس فاگ ازدواج می کند اما با رفتن پاسپارتو و فراهم کردن ازدواج، اتفاق تعجب آوری می افتد .پاسپارتو به آنها می گوید که آنها در محاسبات خود ، یک روز اشتباه کرده اند و هنوز چند دقیقه ای برای بردن ۲۰ هزار پوند وقت دارند .حالا آنها به موقع به باشگاه رسیده بودند و در شرط بندی موفق شده بودند اما آن ۲۰ هزار پوندی که ازش صحبت می شد، در کل سفر خرج شد و حالا هیچی گیرش نیامد به جز زنی که او را خوشبخت ترین مرد دنیا کرد.

پیرمرد و دریا نویسنده ارنست همینک وی

سورنا صالحی ۷۰۲

پیرمرد و دریا نوشته ی ارنست همینگوی نویسنده امریکایی است که به وسیله ی استاد نجف دریابندری به فارسی ترجمه شده است . همینگوی به خاطر نوشتن این کتاب و کتاب های دیگر برنده ی جایزه ی نوبل ادبیات شده است . داستان ماجرای پیرمرد ماهیگیری به نام سانتیاگو است که به همراه پسرکی هر روز با قایقش به دریا می رود و ماهی صید می کند . آنها در دهکده ی کوچکی در کنار دریا زندگی می کنند . مردم آنجا همه ماهیگیر هستند . حالا هشتاد و پنج روز است که آنها هیچ ماهی صید نکرده اند . خانواده پسرک به همین دلیل نمی گذارند او با پیرمرد برود و می گویند که او خیلی بد شانس است و رفتن با او بدشانسی می آورد . پیرمرد به تنهایی به دریا می رود و تصمیم می گیرد هر طور شده ماهی صید کند . او آن روز تا دورترین نقطه روی دریا می رود و از ساحل خیلی دور می شود.
سرانجام پس از چند روز تلاش فراوان ماهی بزرگی به قلاب او گیر می کند . زور ماهی از پیرمرد بیشتر است اما پیرمرد تسلیم نمی شود و دست از مبارزه نمی شوید . با نیزه به ماهی می زند و موفق می شود او را به قایقش ببندد و به سوی ساحل بیاید . کوسه ماهی ها در بین راه به ماهی که او صید کرده حمله می کنند و وقتی پیرمرد به ساحل می رسد از ماهی او تنها استخوان خیلی درشتی باقی مانده است . پیرمرد از شدت خستگی در کلبه اش به خوابی عمیق فرو می رود . ماهیگیرانی که صبح روز بعد به دریا می روند وقتی استخوان ماهی را می بینند متوجه می شوند که این بزرگترین ماهی بوده که تا حالا کسی توانسته است صید کند.
این کتاب در باره ی تلاش و مبارزه و تسلیم نشدن است . سانتیاگو یعنی همان پیرمرد قهرمان داستان در جایی از داستان می گوید " : انسان برای شکست ساخته نشده " . سانتیاگو از همه ماهیگیران دیگر دورتر می رود و صید او از همه ی صیدها بزرگ تر است و می داند که کوسه ماهی ها نخواهند گذاشت که او ماهی اش را سالم به بندر برساند اما چون ماهیگیر است چاره ای ندارد جز اینکه تا آخرین نفس از ماهی اش دفاع کند فقط وقتی از پا می نشیند که تمام توان و امکان خود را به کار برده است . و ماهیگیری است که از حد معمول ماهیگیران دیگر بر گذشته است ، از جای دورتری می آید ، پس معیار شکست و پیروزی او این نیست که از راه دور چه آورده است . معیار او این است که با خطرات و مشکلات راه چگونه رو به رو شده است . او بازنده ای است که در عین حال برنده است و وقتی شکست خود را می پذیرد که به پیروزی کامل رسیده است.
صحنه ی آخر داستان آرامش بعد از توفان است . بعد از مبارزه ای طولانی ، سانتیاگو، پیرمرد ماهیگیر با این امید به خواب می رود که زخم دست هایش به زودی خوب می شود و باز با آن پسرک راهی دریا می شود.
ما ازاین کتاب یاد می گیریم که برای رسیدن به هدف تا آخرین ذره ی نیروی مان را صرف مبارزه و تلاش کنیم حتی اگر در این راه خطرات و موانع بسیار زیادی وجود داشته باشد.
نکته ی مهم رسیدن یا نرسیدن به هدف نیست بلکه چیزی که مهم است تلاش و تسلیم نشدن است. شکست و پیروزی رسیدن یا نرسیدن به هدف نیست بلکه اگر ما همه ی تلاش خود را بکنیم پیروزیم حتی اگر به هدف نرسیم.

دوتا قزمیت جف کینی نویسنده فرمهر امیر دوست

علی موسوی ۹۰۲

داستان راجب پسری هست به اسم مایلز مورفی که فقط و فقط و فقط به یک چیز مشهور است:حقه بازی
داستان از آنجا شروع میشود که در خانه شان در ساختمان صورتی رنگ رو به دریا بودند که به دلایل کار مادرش مجبور میشوند به دشت یانی بروند
زمانی که به خانه‌شان در دشت یانی میرسند مایلز نمی‌تواند بخوابد زیرا خانه‌شان فرق میکند.
فردا صبح بعد از رفتن به مدرسه شاهد اتفاق عجیبی میشود می‌بیند که یک نفر ماشین مدیر را بر راه پله گذاشته،که به این معنی است که مدرسه خودش یک حقه باز دارد.
مایلز که از این اتفاق اصلا خوشش نمی‌آمد و می‌خواست روی آن یکی حقه باز را کم کند بعد از ده روز حقه تولد را عملی میکند که کلی اتفاق باحال می افتد و اونیکی حقه باز که خودش را در مدرسه بچه مثبت جا زده از نقشه اون سر در می‌آورد و نقشه او را خراب میکند
در ادامه داستان شاهد جنگ های بین این دو یعنی مایلز و نایلز هستید که چطور میخواهند روی همدیگر را کم کنند و قزمیت ترین فرد مدرسه بشوند
زمانی که میبینند جنگ فایده ای ندارد تصمیم میگیرند که با هم کار کنند و نقشه و حقه های شومی بکشند و مدیر مدرسه را به خاک سیاه بنشانند،اما مدیر مدرسه هم آنقدر خنگ نیست او هم در تلاش است تا حقه باز ها را پیدا کند که پیدا کردن آن ها اصلا کار ساده ای نیست و در کتاب مدیر توی کلی چالش های باحال و قزمیتی نیفته که حتما پیشنهاد میکنم بخونید
این کتاب تاکنون شامل چهار جلد کتاب است که جلد یک ۲تاقزمیت،که شروع داستان هست،جلد دو ۲تاقزمیت،قزمیت تر میشوند،که نقشه های شوم برای مدیر مدرسه آقای بارکین میکشند،جلد سه ۲تا قزمیت میزنند به سیم آخر،که در این قسمت دعوا با پسر مدیر به اسم جاش بارکین است،جلد چهار،دست بالای دست ۲تا قزمیت نیست،که به تازگی اومده و بنده اطلاعی ندارم ممنون که تا اینجا با بنده بودید در واقع من کل جلد یک کتاب به تعداد ۲۰۷صفحه رو به صورت خلاصه به بیست صفحه در آوردم که گفتند باید یک صفحه باشد و کل زحماتم به هدر رفت دیگه شده،هر چه پیش آید خوش آید

شاهزاده و گدا نویسنده:مارک توین

شهریار زنگویی ۷۰۱ سام پیژنی نیا ۷۰۱

در ربع دوم قرن شانزدهم میلادی در خانواده فقیری به نام کانتی در لندن پسری که خانواده اش نمی خواستند به دنیا بیاید به دنیا امد .در همان روز در خانواده ی پادشاه انگلستان پسری به دنیا امد .خانه ی خانواده کانتی در جایی کثیف بود در خانه انها مادر و پدرش در یک جایی که مثلاً تخت بود می خوابیدند و تام و دو خواهرش و مادر بزرگش کف زمین می خوابیدند . پدر تام،جان کانتی دزد بود و زنش گدا بودند.در ان جا پیرمردی زندگی میکرد که یواشکی ان بچه ها را می برد و به ان ها روش درست زندگی کردن را می اموخت . تام هر روز گدایی می کرد و اگر چیزی به خانه نمی اورد پدر و مادر بزرگش ان را کتک میزدند .تام که دوست داشت شاهزاده را ببیند یک روز به طرف قصر شاهزاده رفت.در انجا جمعیت خیلی زیاد بود .تام به قصر رسید و شاهزاده را دید اما در ان لحضه نگهبان امد و تام را هل داد و شاهزاده دید .شاهزاده نگهبان را تنبیه کرد و تام را اورد داخل و با هم در مورد شرایط زندگی شان گفت و گو کردند و هر دو شیفته زندگی هم بودن لباس هایشان را عوض کردند .شاهزاده که اسمش ادوارد بود امد دم در و نگهبان دید که یکی با لباس های کهنه و کثیف درون قصر هست اورا بیرون انداختند و هر چه می گفت من شاهزاده هستم باور نمی کردنه . او شب به سمت محله تام حرکت کرد و یک مرد مست را دید که میگفت باز امشب چیزی نیوردی و می خواست او را کتک بزند ادوارد مقاومت می کرد و میگفت من پسر شاه هستم و پسر شما نیستم باور نمی کرد و یک مرد امد که کمک ادروارد کنه جان کانتی با چماق بر سر ان مرد زد و ان مَرد، مُرد.صبح روز بعد امدند و به جان کانتی گفتند که یک ادم مهمی را کشته است .جان کانتی و خانواده اش از انجا فرار کردن .در ان سمت تام با رسم و رسومات انجا اشنا نبود و بلد نبود چطور رفتار کنه و مردم فکر می کردن شاهزاده دیونه شده است.ادوارد می خواست از دست جان کانتی فرار کنه اما هر وقت میخاست فرار کنه گیر می افتاد .

ادوارد داشت به خانه بر می گشت که جان کانتی گفت برگشتی و اومد که شاهزاده را بزند که مایلز هندن جلوی ان را گرفت و او را از دست جان کانتی نجات داد و اورا به خانه خود برد .شب خوابیدند مایلز صبح بیدار شد و فهمید که شاهزاده نیست رفت همه جا دنبالش گشت و پیداش نکرد.جان کانتی اومده بود و ادوارد را برده بودند.خانواده کانتی با ولگرد ها اشنا شدند. ولگرد ها دزد بودند .جان کانتی و شاهزاده به گروه انها پیوستند.ان سمت هم پادشاه اصلی مرده بود و تام شاه شده بود.شاهزاده با عده ای از ولگرد ها چند باری به دزدی رفت اما سعی میکرد ولگرد ها رو لو بده و انها رو گرفتار کنه. شاهزاده با این کار ها توانست خود را نجات بده و از دست ولگرد ها و جان کانتی فرار کند . دوید و به یک کلبه در جنگل رسید و خودش را معرفی کرد ان مرد داخل کلبه راهب بود .راهب از ادوارد متنفر بود چون پدرش از مقام بالایی اوردش پایین . ادوارد خوابش برد راهب اهسته دست و پا و دهن ادوارد را بست و می خواست بکتشش که مایلز از راه رسید و گفت دنبال یک پسر میگردم و راهب هم که نمی خواست لو بره گفت بله اینجا بود اما من برای یک کاری ان را بیرون فرستادم و معلوم نیست کی بیاد . مایلزمنتظر ماند اما دیدخبری نشد باراهب رفتم دنبال بچ راهب هم ادوارد را در کلبه زندانی کرده بود و صداش نمیومد.بعد انکه ان دو رفتن جان کانتی امد و شاهزاده را بردشاهزاده با یکی از ولگرد ها به دزدی رفتند .می خواستند سبد یک زن را بدزدند مرد با سرعت رفت سبد زن را از دستش گرفت و در دست شاهزاده گذاشت و خودش فرار کرد .زن که سبد را دست شاهزاده دید فکر کرد او دزدیده است . زن نگهبان خبر کرد و نگهبان امد او را بزند که مایلز هندن امد و گفت بهتر است من به حساب او برسم او را به زندان بردند . مایلز هندن و شاهزاده از زندان فرار کردن و به زادگاه او دو برادر داشت که برادر بزرگ آدم خوبی بود اما

برادر کوچکش آدم بدی بود وقتی به آنجا رفت پدر و برادر بزرگ شمرده بودم و فقط برادر کوچکش که خیلی آدم بدی بود مانده بود در هفت سال پیش که مایلز به جنگ رفته بود نامه جعل کرده بود گفت مایلز مرده است او با اینکه مایلز را می شناخت گفت نمی شناسم چون اموال پدرش که همه کاری آنجا بود به آن رسیده بود و خودش همه کاری انجا شده بود گفت آن را به زندان می ببرند آنها به زندان رفتن و روز شلاق زنی رسید آن ها را بردند که شلاق بزنند که مایلز گفت به جای اینکه شاهزاده و شلاق بزنید مرا شلاق بزنید آنها مایلز را شلاق زدند و آنها را آزاد کردند وقتی آزاد شدن به طرف لندن رفتند و در آن سمت هم تام خیلی پیشرفت کرده بود و مثل شاهزاده ها رفتار می‌کرد روز تاجگذاری رسید و می خواستند تا ج را به‌تام بدهند که ادوارد از راه رسید گفت دست بکشید من پادشاه انگلستان هستم و تام گفت او راست می‌گوید شاهزاده اصلی اوست و ما باهم لباسهایمان را عوض کردیم هیچ‌کس باور نمی‌کرد چند نفر از او سوال کردند و او جواب داد اما باز هم کسی باور نمی کرد تا این مسئله مهر بزرگ راه حل کرد و همه فهمیدند پادشاه است و در آخر او تام و و مایلز را به مقام بالایی رساند

نورالدین عبدالرحمن جامی نویسنده سجاد محمدی

ارسام واحدپرست ۸۰۲

عبدالرحمن جامی ادیب، موسیقی‌دان و مشهورترین شاعر قرن نهم قمری بود که به علت تبحر در علوم و فنون گوناگون از جامع‌ترین شخصیت‌های حیطه ادب و علوم اسلامی این سده به شمار می‌آمد و به حق به وی لقب خاتم‌الشعرا داده‌اند.

دوره تیموریان یکی از دوران تاریخ ایران است که در آن تحولات گسترده‌ای در حوزه زبان شعر و نظم فارسی به وقوع پیوست .توجه شاهزادگان و سلاطین این دوره به شعر و شاعری از دلایل این شکوفایی است، این شاهزادگان به شدت از هنر و ادب حمایت می کردند .علاقه آنها به شاعری تا اندازه ای بود که در میان این شاهزادگان چندین تَن دیوان شعری داشتند و آنها هم که طبع شعر نداشتند غالباً با آثار شاعران و اصحاب ذوق مأنوس بودند، بنابراین یکی از دلایل عمده افزایش چشمگیر تعداد شاعران در این دوره می‌توان به شعردوستی امیران و شاهزادگان تیموری و تشویق‌های آنان اشاره کرد .البته تنها شاهزادگان تیموری نبودند که در جلب و تشویق شاعران می‌کوشیدند، بلکه حاکمان محلی و حاکمان دیگر سرزمین‌های همجوار نیز از مشوّقان و حامیان ادب پارسی شده بودند .بزرگترین و نامدارترین شاعر دوره تیموریان، عبدالرحمن جامی بود که در شعر سرآمد شاعران دوران تیموری به شمار می رفت.

زندگی‌نامه

نورالدین عبدالرحمن ابن نظام الدین احمد ابن محمد متخلص به جامی در ۸۱۷ قمری در خرجرد جام از توابع خراسان دیده به جهان گشود و در سمرقند و هرات به کسب علم و ادب پرداخت و در آنجا علوم متفاوت عصر خود، همچون صرف و نحو، منطق، ریاضیات و تفسیر آشنا شد .جامی ابتدا با تخلص دشتی شعر می‌سرود اما بعد از مدتی لقب خود را به جامی تغییر داد .وی علت این کار را اشاره به محل تولدش شهر جام و ارادتی که به» شیخ احمد جام «داشته است، عنوان می‌کند .این ادیب فرزانه سپس با تصوف و صوفی‌گری آشنا شد و در حلقه مریدان» شیخ نقشبندی «قرار گرفت و چنان در تصوف پیشرفت کرد که از بزرگان طریقت شد و نزد سلطان حسین میرزا بایقرا آخرین سلطان قدرتمند سلسله تیموری و وزیر کاردان وی امیر علیشیر نوایی جایگاه ویژه ای یافت .جامی همچنین با حمایت پادشاه علم دوست،» الغ بیگ «توانست در زمینه علم بسیار پیشرفت کند و در میان اهل دانش و معرفت به محبوبیت بالایی دست یابد.

هوش زیاد، حافظه قوی، وارستگی، عزت نفس، استغنا، ساده زیستی، خیرخواهی، ظرافت طبع و بذله‌گویی از صفات برجسته جامی بود .وی به سبب تبحر در علوم و فنون گوناگون و به تبع آن کثرت و تنوع آثار منظوم و منثور، معروف‌ترین شاعر سده نهم و از جامع‌ترین شخصیت‌های حیطه ادب و علوم اسلامی این سده به شمار می‌آید» .حجت الاسلام غلام سخی مصباح «یکی از علمای دینی هرات در خصوص ویژگی های شخصیتی جامی گفته است :جامی شخصیت علمی، ادیب و عرفانی است که در جهان اسلام موجب افتخار شعرا و عرفا شده است .به اعتقاد وی، هر چند مسلمانان از گذشته‌های تاریخی، افتخارات ادبی و عرفانی خود بیشتر شعارگونه و تشریفاتی تقدیر می‌کنند و کمتر از سیره عملی و رویکرد فکری آنها

برخوردار هستند، اما جامی به خاطر جامعیت علمی، عرفانی و ادبی خویش توانسته در ذهنیت عام و خاص بیشتر جا باز کند.

به طور کلی، آثار جامی را می‌توان به آثار ادبی شامل دیوان قصاید و غزلیات؛ رباعیات؛ هفت اورنگ شامل :هفت مثنوی، آثار عرفانی و آثار کلامی و حدیثی مانند شواهد النبوۀ لتقویۀ یقین اهل الفتوۀ، رساله ای در اثبات نبوت پیامبر اکرم)ص (و شرح سیره آن حضرت اشاره کرد اما آنچه که جامی را به شهرت رساند، آثار ادبی وی بودند که در ادامه به برخی از آنها می‌پردازیم .یکی از مهمترین آثار منظوم وی هفت مثنوی به نام» هفت اورنگ «است که روایت داستان‌های حماسی، تاریخی، عاشقانه و اندرزگونه بوده است. این اثر از هفت بخش شامل مثنوی سلسلۀالذهب در مسایل دینی و اخلاقی همراه با قصص گوناگون که به نام سلطان حسین بایقرا سروده شده است، سلامان و ابسال داستانی عاشقانه و عرفانی از منابع یونانی است، تحفۀالاحرار مثنوی عرفانی و دینی به نام خواجه ناصرالدین نقشبندی نوشته است، سبحۀالابرار نیز در تصوف و مسایل اخلاقی همراه با تمثیلات بسیار، یوسف و زلیخا که بهترین مثنوی‌های جامی و به نام سلطان حسین است، لیلی و مجنون و خردنامه اسکندری در حکمت و مسایل فلسفی تشکیل شده است.

در زیر از کتاب هفت اورنگ جامی که من داستانی خواندم بطور خلاصه ارائه می دهم.

که مردی ساده دل خوابی دیده بود و به دنبال فردی می گشت که خوابش را تعبیر کند .در راه با مردی حقه باز آشنا شد که گفته بود تعبیر خواب می داند .مرد ساده دل خوابش را برای او تعریف کرد .

مرد حقه باز، در دل به سادگی مرد روستایی خندید و از روی شوخی و مسخرگی و برای خنده کسانی که آنجا بودند، گفت» :به به !عجب خواب پرباری .خواب تو تعبیر خیلی خوبی دارد ولی باید خوب به حرف هایی که می‌گویم گوش کنی و بعد به آن عمل کنی؛ و گرنه موفق نمی شوی.

مرد روستایی گفت :بسیار خوب، هر چه بگویی، همان می کنم

مرد حقه باز افزود» :تو باید هم اکنون شال و کلاه کنی و راه بیفتی در کوه و دشت ها و همه جا را بگردی .بدون هدف و سرگردان .همان طور که در خوابت می گشتی .هر جا که احساس کردی خسته شده ای، همان جا شروع می کنی به کندن، ولی باید یادت باشد که زمین را نباید با بیل یا کلنگ بکنی .فقط با دست و ناخن هایت باید زمین را چنگ بزنی و بکنی !فهمیدی؟

مرد حقه باز ادامه داد» :آری، برو که خیالت راحت باشد «!و با زیرکی آهسته خندید .دیگران نیز بر سادگی مرد روستایی، نیشخندی زدند .مرد ساده دل روستایی که حرف های آن مرد حقه باز را باور کرده بود، از او و کسانی که در کاروانسرا بودند، خداحافظی کرد و به طرف روستای خود به راه افتاد .تا او از کاوانسرا بیرون رفت، شلیک خنده حاضران، فضای کاروانسرا را پر کرد .صاحب کاروانسرا، رو به حقه باز کرد و گفت :خدا را خوش نمی آید .چرا آن بنده خدا را سر کار گذاشتی؟

مرد حقّه باز خندید و گفت :بد کاری کردم که نسبت به زندگی، امیدوارش کردم؟ از کجا معلوم است . عاقبت، جوینده یابنده است .شاید هم دیدی که او واقعاً گنجی پیدا کرد .کسی چه می داند!

مرد حقّه باز، این را گفت و همراه حاضران با صدای بلند خندید .او بدون آنکه خودش بداند، به حقیقتی اشاره کرده بود؛ هر چند که خود به آن ایمان نداشت.

او با پای پیاده در بیابان می رفت و در فکر حرف های تعبیر کننده خواب بود .هوا سرد بود و سوز بدی می وزید و خبر از برف و بوران می داد .کم کم هوا تیره و مه آلود شد و بعد از آن باران شروع به باریدن کرد .مرد روستایی، هم تشنه و گرسنه بود و هم خیلی خسته شده بود .دلش می خواست جای امنی پیدا می کرد و ساعتی استراحت می کرد و لقمه نانی هم می خورد .همان طور که داشت می رفت، ناگهان چشمش به کلبه ویرانه ای افتاد که در آن نزدیکی بود .مرد ساده دل، با خودش گفت :عجیب است، من با آنکه بارها از این منطقه عبور کرده ام امّا تاکنون، متوجه آن کلبه خرابه نشده بودم.

مرد ساده دل روستایی، به طرف کلبه ویرانه راه افتاد .تا در آنجا به دور از باران استراحتی بکند و لقمه نانی هم بخورد و جانی بگیرد .او وقتی به کلبه ویرانه رسید، متوجه شد که سقف کلبه کاملاً ریخته است . ولی دو سه تا از دیوارهای آن تقریباً سالم مانده بودند و می شد در پناه یکی از آن دیوارها نشست و از باران و سوز سرد هوا در امان بود.

خواست در پناه بلندترین دیوار آن کلبه ویرانه بنشیند که ناگهان به یاد حرف های تعبیر کننده خوابش افتاد .در وسط کلبه ایستاد و پایش را محکم سه بار بر زمین کوبید .بار اول و دوم خبری نشد ولی بار سوم، پا کوبیدن همان بود و فرو ریختن کف کلبه همان .انگار کف کلبه ناگهان -مثل اژدهایی -دهان باز کرد و مرد ساده دل را بلعید .او همراه با گل و خاک و خاشاک و چوب های پوسیده به گودال بزرگی در وسط کلبه افتاد .گرد و غبار همه جا را پوشانده بود و چشم های مرد ساده دل، جایی را نمی دید.

وقتی گرد و غبارها خوابید و مرد روستایی ساده دل، چشم هایش را گشود، ناگهان از دیدن چیزهایی که در اطرافش بود، دهانش از حیرت باز ماند .سه صندوقچه کوچک، کنارش بود در یکی از آنها را با زحمت زیاد، باز کرد .صندوقچه پر بود از سکه های طلا و نقره در صندوقچه های دیگر را نیز باز کرد .آن صندوقچه ها هم پر بودند از جواهر و طلا و نقره و ظرف های گرانبها و زیور آلات زرین.

زنان کوچک نویسنده لوئیزا می آلکوت
امیر حسام عرشیان ۹۰۲

جو، مگ، بث و امی مارچ چهار خواهری هستند که با مادرشان در نیوانگلند زندگی می‌کنند .پدر آن‌ها در جنگ داخلی به عنوان روحانی خدمت می‌کند و خواهران علی رغم اینکه خانواده اخیراً ثروت خود را از دست داده است و برای تأمین هزینه‌های زندگی و ادامه زندگی خانواده خود تلاش می‌کنند.

در این روند، آن‌ها با همسایه ثروتمند خود، تئودور لورنس، معروف به لوری دوستانی صمیمی می‌شوند .با بزرگ‌تر شدن دختران، هرکدام با شیاطین شخصی و چالش‌های اخلاقی خود روبرو می‌شوند .جو، قهرمان محبوب ما باید راه‌های خود را پیدا کند و یاد بگیرد که در عین حال آرزو نماید که نویسنده‌ای بزرگ باشد.

مگ، پیرترین فرد، باید عشق به ثروت و ظرافت را کنار بگذارد .بث فرد خجالتی است که باید خجالتی بودن خود را فتح کند، در حالی که ایمی به عنوان جوان‌ترین فرد خانواده، باید غرور اشرافی خود را فدا کند.

دختران توسط مادرشان، مارمی و ایمان مذهبی خود در راه رشد شخصی شان هدایت می‌شوند .پیوندهای محکم خانواده برای همیشه تغییر می‌کنند، وقتی مگ عاشق جان بروک، معلم خصوصی لوری می‌شود.

مگ و جان ازدواج کرده و خانه ای را برای خود تاسیس می‌کنند که این به سرعت توسط دوقلوهای دیزی و دمی آباد می‌شود .به نظر می‌رسد وقتی لوری به جو فهماند که عاشق او شده است، ازدواج دیگری قریب الوقوع می‌باشد اما او اعلام کرد که نمی‌تواند به همان شیوه از او مراقبت کند .جو به عنوان فرماندار یک دوست خانوادگی، خانم کرکه، به عنوان یک نویسنده حرفه‌ای، به نیویورک می‌رود.

در همین حال، امی با خاله ثروتمند خود کارول و پسر عمویش فلو سفر می‌کند و استعداد هنری خود را پرورش می دهد .به طور جداگانه، لوری با پدربزرگش به اروپا می‌رود .او علاقه خود را به موسیقی دنبال می‌کند و سعی می‌کند که جو را فراموش کند.

جو در حالی که در نیویورک بود، با پروفسور آلمانی خارج از کشور بائر ملاقات می‌کند که عقل و ذات اخلاقی قوی‌اش، علاقه او را برمی‌انگیزاند.

در آن سوی اقیانوس اطلس، لوری و امی در می‌یابند که آن‌ها فاقد نبوغ هنرمندانی بزرگ هستند .وقتی بث که هرگز نیرومند نبوده، در دوران جوانی می‌میرد، غم از دست دادن او، پیوند ایمی با لوری را محکم می‌کند .جو به ایالات متحده باز می‌گردد تا از والدین داغدیده خود مراقبت کند.

تمامی مسائل با هم بهم پیوند می‌خورند تا جو و پروفسور بائر با یکدیگر ازدواج کنند و یک مدرسه شبانه روزی برای پسران راه اندازی می‌کنند، در حالی که امی و لوری نیز ازدواج کرده و از ثروت خانواده لورنس برای حمایت از هنرمندان جوان مبارز استفاده می‌کنند.

خانواده‌های بروک، بائر و لورنس شکوفا می‌شوند و این رمان با یک جشن تولد برای مارمی به پایان می‌رسد و روابط خانوادگی گسترده مارس و پیشرفت مدرسه شبانه روزی جو، پلامفیلد را جشن می‌گیرد.

عروس دریایی نویسنده بنجامین

علی رضا علی زاده ۸۰۲

داستان مواجه دختری است به نام سوزی با مرگ بهترین دوستش .سوزی بهترین دوستش فرنی را از دست داده است . فرنی در دریا غرق شده، در حالی که همه می‌دانند بهترین شناگر مدرسه بوده است .سوزی نمی‌تواند این حادثه را بپذیرد.

او که دختری بسیار کنجکاو است و برای هر چیزی به دنبال دلیل است نمی‌تواند بپذیرد که بعضی چیزهای همین طوری اتفاق می‌افتند او به دنبال دلیلی است تا بتواند مرگ کسی را که زمانی بهترین دوستش بود درک کند .او از معلمش خانم ترتون، آموخته است که وقتی اتفاقی می‌افتد که توضیحی برایش پیدا نمی‌کنید یعنی به نقطه‌ای برخورد کرده‌اید که دانش بشری جوابگویش نیست .به همین دلیل دانش اهمیت خاصی دارد .دانش فرآیندی است که طی آن می‌توانید توضیحی برای چیزهایی پیدا کنید که هنوز جوابش را پیدا نکرده‌اید«.

روزی که او به همراه همکلاسی‌هایش برای بازدید علمی به آکواریوم رفته است، می‌فهمد که نوعی عروس دریایی وجود دارد که سمش بسیار کشنده است و حدس می‌زند که ممکن است علت مرگ فرنی همین باشد .سوزی برای این که مطمئن شود شروع می‌کند به تحقیق کردن درباره عروس‌های دریایی.

بعضی از فصل‌های کتاب » عروس دریایی « براساس مراحل تحقیق پیش می‌رود و در برخی از فصل‌های کتاب هم سوزی اتفاقاتی را حلاجی می‌کند که باعث به هم خوردن رابطه‌اش با فرنی شده است .سرانجام هنگامی که می‌خواهد برای دیدن زیست‌شناسی معروف به تنهایی به استرالیا برود، در فرودگاه گیر می‌افتد و ناگهان متوجه می‌شود که حتی اگر دلیلی برای مرگ فرنی پیدا کند باز هم چیزی تغییر نمی‌کند و فرنی را باز نمی‌گرداند، سوزی مرگ را به عنوان یکی از واقعیت‌های زندگی و بخشی از چرخه زندگی می‌پذیرد.

کتاب عروس دریایی برنده جایزه ای بی وایت ۲۰۱۵ است .این جایزه به کتاب‌هایی تعلق می‌گیرد که برای بلندخوانی مناسب باشند.

درباره نویسنده کتاب عروس دریایی

الی بنجامین نویسنده کتاب تحسین شده عروس دریایی در خانه‌ای بسیار قدیمی در حومه نیویورک بزرگ شد .در کودکی عاشق طبیعت و بازی با حشرات و قورباغه ها بود.

او هم‌اکنون عضو انجمن نویسندگان نیوانگلند است و به خاطر نگارش داستان عروس دریایی در سال ۲۰۱۵ جوایز ای بی وایت و زمین سبز را از آن خود کرده است.

او می‌گوید :من درباره اختر-فیزیکدانان، ورزشکاران، کیهان‌شناسان، زمین‌شناسان و روانشناسان و کشاورزان و کودکان نوشته‌ام .اما چیزی که بیشتر از همه لذت می‌برم گفتن یک داستان خوب است.

کارآگاه سیتو نویسنده آنتونیو ایتوربه

امیر حسین کربی نیا ۸۰۲

کارآگاه مشغول کارهای همیشگی بود که مامور پلیس آمدو به او گفت که ملاقاتی دارد.همان وقت در باز شد ،یک نفر خانم با لبخند و یک آقای جدی وارد می شوند .به کارگاه و دستیارش می گویند شورای سردبیری دانشنامه ی کارآگاهان بزرگ ،در کشور نرود و جلسه ای تشکیل داده اند که آن ها مدال طلای کارآگاهان را رای شما بدهند اما برای این افتخار سه ماموریت مهم باید انجام دهید.ماموریت اول:باید به پرتغال بروند .سفرپر فراز و نشیبیی دارند. در شهر ویلاپوریرا مردم وحشت زده به خاطر ماشین اشباح وارد شهر می شوند.شب است و همه جا تاریک .در شب هیچ کس نیست.وارد مسافرخانه می شوند .صبح می شود و می روند در کافه و از مردم در مورد ماشین اشباح می پرسد.آن ها نظرات مختلفی دارند ولی یکی خیلی ترسو است و قد کوتاه .مردم او را مسخره می کنند..کنار آن کشتی تفریحی است . برای آنها سوال پیش می آید که چرا اعضاء کشتی هیولا را ندیده اند بعد می خندند ،همه دچار سوء تفاهم شده اند و آن غواص وقتی زیر آب می رفت اکسیژن) مخزن(آن بیرون بود و آن شبیه چشم یک غول بود.ماموریت سوم:به بخارست می روند. آن جا مردم از قصر کنت کرایولا وحشت کرده اند.گفته می شد درون آن هتل روح دراکولاست .کارگاه و دستیارش درون آن هتل اتاق می گیرند. بع از مدتی متوجه می شوند دراکولایی نبوده است و همه چیز زیر سر آن پیر مرد بوده است.سریع ریش هایش را می کشند و می فهمند همان مرد بی اخلاق اول داستان است.او را دستگیر می کنند.مرد می گوید من هم کارگاه بوده ام اما نمی توانستم ببینم به جای اسم من اسم شما در کنار بهترین کارآگاههای دنیا ببینم

به این صورت موفق شد سه مرحله را با موفقیت پشت سر بگذارد و اسمش در بهترین کارآگاههای دنیا قرا ر دهد .

سه پسر بچه نویسنده اولف بلانک
کسری‌دانشور ۷۰۲

صبح زود بود .یوستوس یوناس تازه از خواب بیدار شده بود و ده ها مگس را در اتاق خود میدید .او به سختی خودش را به آشپزخانه رساند و دیوار را دید که ده ها مگس له شده به آن چسبیده بود .یوستوس که داشت به دلیل زیاد شدن مگس ها فکر می کرد، صدای زنگ خانه را شنید و سریع لباس خودش را عوض کرد که با دو تا از بهترین دوست هایش یعنی پیتر شاو و بوب آندرس به افتتاحیه کارخانه ی سوسیس سازی جدید شهر بروند .
البته امروز پدر بوب که خبرنگار روزنامه ی مشهوری در لوس آنجلس بود هم به همراه یوستوس، بوب و پیتر به مراسم افتتاحیه رفته بود تا برای روزنامه در مورد افتتاحیه کارخانه سوسیس سازی خبری تهیه کند .آنها به کارخانه رسیدند و اولین کسی که وارد کارخانه شد کسی نبود جز ...یوستوس یوناس !یوستوس که هنوز صبحانه نخورده بود منتظر بخش پذیرایی از مهمان ها بود که از هر نفر با یک سوسیس خوشمزه پذیرایی می شد .پدر بوب ظبط خود را روشن کرد و صدای آقای بوک که مالک کارخانه ی سوسیس سازی بود را ظبط کرد .آقای بوک همه ی اتاق ها و بخش های کارخانه را معرفی کرد ...اما یک اتاق که دری قرمز رنگ داشت را معرفی نکرد .یوستوس هم از آقای بوک در مورد همان اتاق سوال پرسید و آقای بوک جواب داد »:سوال خوبی پرسیدی !این اتاق برای تصفیه آب هست .خودتون میدونید که در کارخانه ی سوسیس سازی خیلی از آب جوش استفاده میشه«!
بچه ها اصلا حرف آقای فن بوک را درک نکردند ..اما بالاخره بعد از دست زدنی کوتاه مهمانان کیسه های سوسیس خود را تحویل گرفتند و کارخانه را ترک کردند .بچه ها حالا صد ها مگس را در آسمان میدیدند.
آنها در نهایت به خانه ی یوستوس رسیدند .بچه ها بلافاصله بعد از اینکه به خانه ی یوستوس رسیدند عمو تیتوس را دیدند که به کمک نیاز داشت) .پدر و مادر یوستوس وقتی او بچه بوده تصادف کردند و عمو و خاله اش مسئولیت تربیت او را به عهده داشتند
عمو تیتوس که کارش یدک کشی و فروش وسایل دست دوم بود برای حمل و نقل وسایل دست دوم حیاط به کمک بچه ها نیاز داشت .بچه ها کار خود را به خوبی انجام دادند و پول خوبی از عمو تیتوس دریافت کردند .آنها لحظاتی بعد با هم خداحافظی کردند و به خانه ی خودشان رفتند.
خاله ماتیلدا مثل همیشه در حال غر زدن بود و این بار به وسایل دست دوم عمو تیتوس گیر داده بود چون که فکر می کرد مگس ها زیر وسایل او لانه ساخته اند .یوستوس شام اش را خورد و دقایقی بعد به اتاقش رفت .او صد ها مگس را پشت پنجره میدید و با خود فکر می کرد که مگس ها دنبال چه هستند .لحظاتی بعد یوستوس خوابش برده بود...
صبح شد و خاله ماتیلدا یوستوس را بیدار کرد .یوستوس صبحانه اش را خورد و برای خرید به فروشگاه پورتر رفت .او در کمال تعجب دو تا از دوست های خودش هم در صف دید که بوب و پیتر بودند !یوستوس تازه فهمیده بود که زیاد شدن بیش از حد مگس تنها مشکل خانه ی او نیست بلکه مشکل کل مردم شهر است !چون که همه دنبال خرید مگس کش بودند .آنها در نهایت وسایل خود را خریدند و به کتری قهوه رفتند .کتری قهوه،در واقع یک منبع آب از کار افتاده بود .این منبع آب قدیمی از دور شبیه به کتری قهوه بود و بچه ها به همین دلیل اسم آن را کتری قهوه گذاشته بودند؛ آنها کار های خود را در کتری قهوه انجام می دادند...
بچه ها خیلی به آقای پورتر مشکوک بودند و فکر می کردند او برای فروش محصولات خود همچین کاری کرده است ! بچه ها وسایل خود را در کتری قهوه گذاشتند و در مورد مگس ها با هم صحبت کردند .یوستوس پیشنهاد داد که مگس ها را تعقیب کنیم تا ببینیم مبدا آنها کجاست و بقیه هم چاره ای نداشتند و قبول کردند .آنها گله مگس ها را

دنبال کردند و در نهایت به یک کانال زیر زمینی در جنگل رسیدند .آنها فهمیدند که علت اصلی زیاد شدن مگس ها زیر در کانال زیر زمینی هست ..بوب و پیتر یوستوس را مجاب کردند که به خانه برگردد، اما کارشان بی فایده بود و یوستوس، پیتر و بوب باید روز بعد با هم به کانال زیر زمینی می رفتند!

آنها برای گم نکردن خودشان و همچنین گم نکردن راه برگشت به هم نخ بستند و سپس وارد کانال زیر زمینی شدند . آنها بوی گندی را حس می کردند و برای همین روی صورت و دماغ شان دستمال بستند و به راه ادامه دادند .پتر چیزی را زیر پای خود حس کرد، یوستوس چراغ قوه را به سمت پای پیتر گرفت و هر سه همزمان با هم جیغ زدند و فرار کردند ..آنها سریع از کانال زیر زمینی بیرون رفتند و نفسی تازه کشیدند .آنها درمورد آن موجود صحبت کردند و یوستوس گفت آن موجود یک نوع کرم چرب بوده و جا های چرب بهترین مکان برای تخم گذاری مگس است .پیتر پرسید :از کجا این چربی ها وارد فاضلاب شده؟ و یوستوس جواب داد :معلومه !از کارخانه ی سوسیس سازی آقای بوک!!

صبح روز بعد سه پسر بچه ی کارآگاه، تصمیم گرفتند که به کارخانه ی سوسیس سازی آقای بوک سر بزنند .آنها وارد کارخانه سوسیس سازی شدند و یوستوس با منشی که دختری جوان بود صحبت کرد :سلام .ما دو روز پیش اینجا بودیم .من کوله پشتی خودم را اینجا جا گذاشتم، شما خبر دارین؟

نه خیلی متاسفم کسی تا حالا چیزی تحویل نداده .

حالا نوبت پیتر شده بود .او پرسید :ببخشید میتونم برم توالت؟

و منشی سرش را تکان داد و با دست به محل دستشویی اشاره کرد .هر سه به سمت دستشویی رفتن و پیتر وارد دستشویی شد .نقشه این بود که پیتر چند قوطی را هر جور که شده وارد توالت کند و بعد بچه ها به کانال زیر زمینی برگردند و اگر قوطی ها از کانال زیر زمینی رد شد، مشخص می شود که مقصر اصلی کارخانه سوسیس سازی آقای بوک هست .

آنها فورا از کارخانه بیرون زدند و به کانال های زیر زمینی رفتند .یوستوس با چراغ قوه زیر کانال را روشن کرد و بچه ها منتظر دیدن قوطی ها بودند .باتری چراغ قوه اولی تمام شد .یک ساعت گذشت و باتری چراغ قوه دوم هم تمام شد . حالا فقط یک چراغ قوه باقی مانده بود .یک دفعه پیتر فریاد زد و گفت که قوطی ها را دیده و بچه ها همزمان با هم هورا کشیدند .الان مشخص شده بود که آب های آلوده کارخانه وارد کانال زیر زمینی می شود.

نقشه بعدی این بود که سه پسربچه وارد کارخانه و آن در قرمز رنگ که آقای بوک نشان نداد، شوند .بوب تمام وسایل خبرنگاری پدرش را دزدکی آورد و بچه ها آماده انجام عملیات شدند .

نقشه این بود که بچه ها به بهانه این که پدر بوب یادش رفت از کارخانه عکس بگیره وارد کارخانه شوند و مثلا آنها مامور انجام دادن این کار شوند؛ که واقعا نقشه خوبی بود و جواب هم داد !همان خانم جوان به بچه ها اجازه داد وارد کارخانه شوند اما این بار آقای بوک آنها را همراهی می کرد .آقای بوک بچه ها را راهنمایی کرد و آنها وارد بخش تولید سازی شدند و بوب چندین عکس گرفت .آقای بوک کوچکترین حرکت بچه ها را زیر نظر داشت .یوستوس از همین فرصت استفاده کرد و اون قوطی های قدیمی را به سمت وسایل های کارخانه انداخت تا حواس آقای بوک به آنها پرت شود و سپس با زیرکی آژیر خطر را به صدا در آورد .آقای بوک فریاد زد، عصبانی شد و سریع غیبش زد .الان بهترین زمان بود برای وارد شدن به اتاق قرمز رنگ!!

مثل این که امروز واقعا بچه ها خوش شانس بودند چون در قرمز رنک قفل نبود!

آنها وارد اتاق شدند و چندین لوله را میدیدند که به یک لوله بزرگتر وصل می شد که آن هم مستقیم به زمین وصل می شد .بوب گفت :همان حدسی که زده بودیم .تمام چربی ها و کثافت های این کارخانه بدون تصفیه میره تو کانال

فاضلاب و باعث بیشتر شدن مگس ها میشه .بوب چندین عکس از اتاق گرفت و گفت :شاید این عکس ها فردا در روزنامه چاپ بشن ...اما صدایی از پشت گفت :من فکر نمی کنم.
آقای بوک و دو تا از قصاب هایش جلوی در اتاق قرمز وایساده بودند .بچه ها خیلی ترسیده بودند و از جایشان جم نمیخوردند .
قصاب ها به طرف بوب رفتند .بوب با ترس گفت :آخه چرا من؟
آقای بوک از بوب دوربین را گرفت و همه ی فیلم ها و عکس ها را پاک کرد .سپس آقای بوک به بچه ها اجازه داد که از کارخانه خارج شوند !او گفت که من حتما برای این جریان یک مقصر پیدا میکنم و خودم رو دوستدار طبیعت نشان میدم و بعد از ۳ ماه همه چیز تمام میشه.
بچه ها سریع از کارخانه بیرون رفتند .سپس آقای بوک دوباره برگشت و گفت :من خودم رو به نفهمی میزنم و مطمئن باشید یک نفر را به عنوان مقصر پیدا میکنم.
پیتر دید یوستوس دستگاه دیکته را از ساک بیرون آورده و در دستش گرفته و تمام حرف های آقای بوک را ظبط کرده.
بوب گفت :باورم نمیشه که یوستوس تمام حرف های آقای بوک را ظبط کرد !
بوب نوار را گرفت و جلوی در خانه پدرش گذاشت و زنگ را زد و فرار کرد .سپس پدرش نوار را گوش داد و روز بعد تیتر اول روزنامه، رسوایی کارخانه سوسیس سازی بود و سه پسر بچه ی کارآگاه بالاخره دلیل زیاد شدن مگس ها در شهر را پیدا کردند و باعث خاتمه یافتن این مشکل شدند

مترسک و خدمتکارش فصل اول نویسنده فیلیپ پرلمن

علیرضا هنرمند ۷۰۲

یک روز یک مرد پیر به نام پندلفوی که اصلا حال و روز خوبی نداشت به این نتیجه رسید که باید یکمترسک بسازد . همه از جمله بیماری رماتیسم اش مایه ی درد سر او شده بودند و این دردسر ها یکخورده برای او زیاد بودند و به همین دلیل کلاغ دست آموزش هم پرکشید و از پیش او رفت .پرنده ها
هم خیلی او را اذیت می کردند و او به همین دلیل یک مترسک درست کرد تا حداقل مشکل پرنده ها راحل کند .او مترسک را درست کرد و یک نامه در آنجا جا داد و برای حفظ آن نامه یک پارچه ی ضد آب روی آن نامه قرار داد و به مترسک گفت بفرما ,حالا دیگر میفهمی کارت چیست و به کجا تعلق داری .پس مودب باش,شجاع باش,شریف و مهربان باش و شانس و اقبال به همراهت((.مترسک را وسط مزرعه ی گندم نصب کرد به خانه رفت تا کمی دراز بکشد,چون اصلا حال و روز خوبی نداشت .آن شب کشاورز دیگری آمد و مترسک را دزدید چون خیلی تنبل بود و خودش نمی توانست یک مترسک درست کند.و شب بعد یکی دیگر آمد و دوباره آن را دزدید .پس کم کم مترسک از مکانی که ساخته شده بود دور شد و بیش از پیش پاره پوره و جرواجر شد,و دیگر او مثل وقتی که آقای پندلفوی او را خوش رنگ و بو ساخته بود نبود و وسط یک مزرعه ی گل آلود قرار گرفت و همان جا ماند.اما یک شب باران و رعد و برق در گرفت .خیلی شدید بود و همه ی اهالی منطقه را با صدای خود خیلی ترساند .مترسک بی آن که به روی خود بیاورد همانجا زیر باران و باد ماند .تا مدت ها همانجا ماند ولی بعد از مدتی یک اتفاقی تقریبا غیر ممکن افتاد .بر خورد صاعقه به او در حالت مناسب قرار داشت تا به او جان بدهد .مترسک نگاه به اطراف خود کرد و چیزی به غیر از مزرعه ی گل آلود چیز دیگری نمیدید و به غیر از نور صاعقه نور دیگری نبود تا بشود جایی را دید .مترسک گفت عالی است و در همان شب پسرکی به نام جک در یک انباری در فاصله ی نه چندان دور پناه گرفته بود صدای رعد و برق آن قدر زیاد بود که او را از خواب پراند او فکر میکرد صدای توپ جنگ است که آنقدر بلند است و در حالی که روی صندلی نشسته بود قلب اش به شدت می تپید ,صدای باران را شنید و فهمید آن صدای رعد و برق بوده است و با خیال راحت نفس عمیقی کشید و دوباره دراز کشید و به خواب رفت .جک صبح بیدار شد و احساس سرما و گشنگی می کرد .
طولی نکشید که قدری دانه ی گندم پیدا کرد و رفت زیر نور خورشید آنها را خورد .با خود گفت بد تر از این نمیشد((.
بعد از مدتی صدای فریاد بلندی از مزرعه شنید و از آنجایی که خیلی آدم کنجکاوی بود بی درنگ به سمت مزرعه حرکت کرد.صدای یک مترسک در میان گل آلودترین مزرعه ی موجود بود که داشت دست تکان میداد و با حداکثر توان داد میزد کمک بیا کمکم !جک به کمک او رفت ولی جک یک ذره عصبانی بود چون مترسک ها معمولا با انسان ها حرف نمیزنند جک به مترسک گفت آیا پرنده ای پشت سر من میبینی زیرا من نمیتوانم پشت سرم را ببینم مترسک گفت خیر من پرنده ای نمی بینم .بعد مترسک مدتی صبر کرد و فهمید که هیچ پرنده ای در آنجا نیست و کارش را درست انجام داده است و می خواست حرکت کند ولی به یک پای دیگر احتیاج داشت و از جک خواست که یک پا برای او پیدا کند .جک قبول کرد .طولی نکشید که جک برای مترسک یک چوب مناسب پیدا کرد و به سمت مترسک رفت .
مترسک گفت خودش است حالا آن را ببردر پاچه ی شلوارم ((.سر چوب شکسته شده بود و به همین دلیل به راحتی نمیشد آن را در پاچه ی شلوار مترسک کرد اما جک در نهایت و به سختی این کار را انجام داد .ولی از بخت بد مترسک وقتی خواست راه برود پای دیگرش در زمین فرو می رفت .جک دیگر خسته شده بود ، مترسک به جک گفت تو جوانی شریف و مشتاق هستی و من مترسکی اهل کار و استعداد اگر پیشنهاد بدم که تو خدمتکار من بشی قبول می کنی؟ جک نگاهی به مترسک کرد و گفت:وظایفم چه خواهد بود؟ ((مترسک گفت :این که نیاز های من را بر

طرف کنی ولی من چیزی جز هیجان و ماجراجویی نمی توانم به تو هدیه بدهم .قبول می کنی؟ جک گفت ممنون آقای مترسک قبول می کنم

مترسک با گرمی با جک دست داد و به جک گفت اولین کارت این است که مرا از این گل بکشی بیرون .بعد جک مترسک را به سختی از گل بیرون کشید و او را به جاده برد.

******

در خانه روستایی نه چندان عقب تر از آنها وکیل پیرمرد داشت مساله ای را برای یک کشاورز توضیح میداد . کشاورز از وکیل خیلی ترسیده بود.

وکیل به کشاورز گفت که مساله کوچکی است اما برای موکل هایم اهمیت عاطفی دارد . در رابطه با یک مترسک است .یکی از پسرعموهای دور رییس بنگاه آن را ساخته و ظاهرا از نقطه اصلی خود ناپدید شده است . موکلم میخواهد آن را به خانه اصلی اش برگرداند تا یاد پسرعموی عزیزشان زنده بماند . کشاورز آب دهانش را قورت داد . او گفت فکر میکنم مترسکی را که میگویید بشناسم . اما او از مزرعه من رفته . وکیل گفت دوباره رفته ؟ کشاورز گفت امروز رفتم تا کمی تمیزش کنم اما سرجایش نبود ، شاید باد اورا برده باشد.

وکیل گفت : مزرعه ای را که درآن مترسک ناپدید شده نشانم بده.

معجزه شکر گزاری نویسنده راندا برن
عرشیا قایدی۷۰۲

کتاب معجزه شکر گزاری اثر راند برن که در ۲۸روز تمرین شکر گزاری است.این تمرین ها طوری طراحی شده است که اثرات بسیار مثبت روی افرادی که این کتاب را میخوانند دارد .شکر گزاری خیلی کار ساده ای است و ارتعاشات مثبت را به سمت شما جذب میکند و با خواندن این کتاب میتوانیم ثروت و چیز های دیگر را که به ان علاقه داریم جذب کنیم .افراد زیادی هستند که با خواندن این کتاب برایشان معجزه رخ داده است و شکر گزاری را جز کار های روزانه خود قرارد داده اند و ان را هر روز انجام میدهند حتی اگر در بدترین شرایط باشند.

روز اول

وقتی از خواب بلند میشوی اولین کاری را که انجام میدهید ده نعمتی را که دارید بنویسید و ده تا از مورد های نعمت خود را بنویسید بعد از اینکه ده تا مورد رو نوشتیم ان را با صدای بلند بخونیم

و یکبار دیگر ان را با صدای بلند بخوانیم و لعد از اینکه خوندیم سه بار هر نعمت را بازگو کنیم.

و تمرین شماره یک را تا ۲۷ روز دیگر بخوانیم.

روز دوم

یک یادداشت شکر گذاری بنویسم و در جلو دید خودمان قرار بدیم و یک یادداشتی بنویسیم که هر وقتی اونو ببنیم یاد شکر گزاری بیوفتیم.

شب قبل خواب، درمورد بهترین اتفاقی که امروز برایمان افتاده فکرکنیم و برای اون اتفاق بهترین اتفاق ان روزمان را شکر کنیم در تمام۲۶روز بعد این کار انجام بدیم

روز سوم

سه تا از ادم های که میشناسیم که به ما کمک کرده اند را انتخاب کنیم یا کسانی رو که دوست داری به انها تشکر کنی رو باید از انها یک عکس داشته باشین و چند تا از خصوصیات های خوبشان را بنویسیم و بعد اینکه نوشتیم اون خصوصیات ها را جلو خودمون بزاریم و از ان ها تشکر کنیم بابت اون کار خوبی که برایمون انجام دادن و سعی کنیم حداقل روزی چهار بار به اون نگاه کنیم.

روز چهارم

یک کاغذ برداریم روی انها با حروف بزرگ بنویسیم و حروف خوانا باشد و یک جمله که از ان خوشمون میاد و حس مثبت بهمون میده رو بنویسیم

روز پنجم

به دوران کودکیایمان فکر کن.تمام چیزهایی که بدون هیچ هزینه ای داشته ایم را بنویسیم. لباسهایمان را ،کتابهایت مداد و پاک کن،غذاهایی که میخوردی. بعد آنها را آهسته بخوان و آخرش صمیمانه خدا رو شکر کن.

یک اسکناس برداراریم و با خط درشت روش بنویسیم

"خدایا تو را بابت تمام پولهایی که در تمام زندگی ام دریافت کرده ام شکر میکنم"

حداقل امروز سه بار این اسکناس را بردار جمله اش را بخوانیم و از صمیم قلب خدا را شکر کن.بعد از امروز این اسکناس را جایی بگذار که در معرض دیدت باشد.

روز ششم

امروز سره کار مجسم کن رییسی نامر ایی داری که دنبالت می آید و تو همه ی موارد قابل شکرگذاری را یادداشت میکنی و تا جایی که میتوانی حال و هوای شکر گذاری را احساس کنیم. مثلا همین که شغلی داری چون خیلی ها

شغلی ندارند.تلفن ،اینترنت و چاپگری که داری،افرادی که با تو کار میکنند و رابطه ی دوستانه با آنها داری و....
اگر وظیفه ات نگهداری از فرزندان و نگهداری به امور خانه است به دنبال مواردی باش که بابت آنها خدا را شاکر هستی.
تا جایی که میتوانی موارد قابل شکرگذاری را پیدا کن.
روز هفتم
موردی منفی را که در زندگیمان وجود دارد و میخواهیم آنرا متحول کنیم انتخاب کنیم و دنبال ده مورد قابل شکرگذاری در آن باشیم. مثلا اگر رابطه ات با پدرت خوب نیست بنویس از پدرم متشکرم که وقتی بچه بودم با من بازی میکرد یا از پدرم متشکرم که خیلی به من اهمیت میدهد ده مورد را کامل کن.
امروز حواست باشد که هیچ فکر منفی نکنی.اگر متوجه شدی فکر منفی شده فوری یک مورد مثبتش را به یاد بیاور و بگو اما من باید برای..... خدا را شکر کنم.
روز هشتم
امروز قبل از آنکه چیزی بخوریم یا بنوشیم در ذهنمان یا با صدای بلند بگویم خدایا شکرت.و بعد از آنکه آنرا در دهانمان گذاشتیم واقعا از طعم آن لذت ببریم..

بینوایان نویسنده ویکتورهوگو

امیر محمد مقدس ۹۰۲ دانیال صفدری ۸۰۲

اگر بخواهم خیلی ساده بگویم، کتاب بینوایان درباره ژان والژان، مردی میانسال و فقیر است که سال‌های زیادی را در زندان سپری کرده و حالا بدون هیچ دارایی و شغل و خانه‌ای، باید روزگارش را بگذراند .در همین دوران است که با کشیشی دلسوز و مهربان آشنا می‌شود که تاثیر زیادی بر شخصیت و زندگی‌اش می‌گذارد .او به مرور اوضاعش روبراه می‌شود و سرپرستی دخترکی به نام کوزت را به عهده می‌گیرد که پدر و مادری ندارد .از طرفی، او به خاطر فرار از زندان و سرقت جزئی دیگری که پیش‌تر انجام داده، تحت تعقیب یک بازرس سمج است که قصد دارد هرطور شده ژان والژان را به زندان برگرداند .کتاب ماجرای اتفاق‌های مختلفی است که برای او و کوزت پیش می‌آید و زندگی این تادو را تحت ثیر قرار می‌دهد

خب بریم برای خلاصه داستان

قهرمان داستان، ژان والژان به خاطر یک سرقت جزئی، دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد و به خاطر تلاش برای فرار دوران محکومیت ۱۹ ساله را طی می‌کند .پس از آزادی، وقتی پا به شهر دینی می‌گذارد هیچکس حاضر نیست به او جا و پناه بدهد .در اوج ناامیدی، به طور اتفاقی به کلیسا و پیش اسقف میریل می‌رود و آنجا می‌ماند .با این حال، قهرمان قصه در آنجا هم دست به سرقت می‌زند و پلیس او را دستگیر می‌کند، اما اسقف برای نجات او، دروغ می‌گوید .این کار اسقف تاثیر زیادی بر ژان والژان می‌گذارد .او با نامی دیگر راهی شهر مادلین می‌شود و با تلاش فراوان موفق می‌شود اوضاع کاری را روبراه کند و صاحب کارخانه می‌شود .او زنی را که در کارخانه‌اش کار می‌کند به خاطر داشتن فرزندی نامشروع، اخراج می‌کند .و مدتی بعد، وقتی زن در حال مرگ است، به او قول می‌دهد که از دخترش مراقبت کند .اما همانجا هویتش لو می‌رود و توسط بازرس ژاور دستگیر و راهی زندان می‌شود.

ژان والژان این‌بار از زندان فرار می‌کند و به سمت شهر مونتفرمیل می‌رود؛ جایی که دختر آن زن را، که کوزت نام دارد، در خانه تناردیه پیدا می‌کند و می‌فهمد این خانواده به جای مراقبت از این دخترک از او سوء استفاده می‌کنند .ژان والژان با پرداخت مبلغی، کوزت را آن خانواده می‌گیرد و باهم راهی پاریس می‌شوند .آن‌ها به صومعه‌ای پناه می‌برند و در آنجا ژان والژان به باغبانی مشغول می‌شود و کوزت هم به مدرسه می‌رود.

ماریوس جوانی است که در خانواده‌ای ثروتمند زندگی می‌کند .او بعد از چالشی که با پدربزرگش دارد، از خانه خارج می شود و به عنوان دانشجوی رشته حقوق زندگی‌اش را ادامه می‌دهد .ماریوس به طور اتفاقی کوزت را در پارکی می‌بیند و در یک نگاه عاشق و دلباخته او می‌شود .اما ژان والژان که سرسختانه مراقب دختر است نمی‌خواهد رابطه‌ای بین این دو شکل بگیرد؛ او می‌ترسد که کوزت را از دست بدهد .در نتیجه بین آن‌ها فاصله‌ای می‌افتد و در این زمان است که پسر جوان به رفقایش می‌پیوندد که یک قیام سیاسی علیه حکومت را آغاز کرده‌اند.

پس از اتفاق‌هایی، ژان والژان به پاریس برمی‌گردد و به ماریوس که به همراه دوستانش در حال مبارزه است، کمک می کند و او را که زخمی شده از مهلکه خارج می‌کند .ماریوس پس از بهبودی با پدربزرگش آشتی می‌کند و از او اجازه می گیرد تا با کوزت ازدواج کند .در نهایت والژان گذشته خود را برای ماریوس تعریف می‌کند و از طرفی هم ماریوس به طریقی می‌فهمد این والژان بوده که وقتی او زخمی شده، جانش را نجات داده و در آخر قهرمان قصه در آرامش می‌میرد

چارلی و کارخانه نویسنده رولد دال
مهرداد زارع۹۰۲

چارلی پسر بچه ای فقیر است که به همراه پدر و مادرش در شهر لندن زندگی می کنند .پدر بزرگ ها و مادر بزرگ های چارلی هم در همان خانه کوچک زندگی میکنند.
چارلی عاشق خوردن شکلات است .اما به دلیل اینکه خانواده اش بسیار فقیر است تنها می تواند در روز تولدش به عنوان هدیه یک بسته شکلات بخورد.
در محله ای که این خانواده زندگی میکنند، یک کارخانه بزرگ شکلات سازی وجود دارد .که صاحب آن آقای ویلی ونکا می باشد .در این کارخانه بهترین و خوشمزه ترین شکلات ها ساخته می شود و به سراسر دنیا صادر می شود .
پس چند سال که رقیب های آقای ویلی ونکا که خودشان را ورشکسته می دیدند، با تلاش هایشان موفق شدند فرمول ساخت شکلات ها ونکا را بدزدند.
پس از چند وقت آقای ونکا به دنبال فردی بود که جاسوسی کرده است و فرمول شکلات ها را لو داده است اما نتوانست آن را پیدا کند و مجبور شد کارخانه را برای مدتی تعطیل کند.
کارخانه شکلات سازی پس از چند وقت فعالیت خود را از سر می گیرد اما مردم نمی توانند کارگران آن را ببینند و تعجب میکنند که چه کسی در کارخانه شکلات ها را می سازد .پس از این که آقای ونکا دوباه کسب و کارش رونق پیدا می کند ، یک مسابقه طراحی میکند و در بسته های شکلات ها ۵ بلیط طلایی قرار می دهد و می گوید هرکسی که این بلیط ها را پیدا کند می تواند به صورت رایگان از کارخانه بازدید کند.
تمام دنیا برای یافتن سریعتر این ۵ بلیط طلایی به هیاهو می افتند، و در نهایت ۵ کودک ، که نفر اول یک پسر بچه چاق و شکمو است، نفر دوم یک دختر پچه لوس و پولدار، نفر سوم دختر بچه ای که همیشه مشغول جویندن آدامس است ، نفر چهارم یک پسر بچه که همیشه تلوزیون تماشا میکند و بازی رایانه ای انجام میدهد و نفر آخر نیز چارلی هست.
این کودکان همراه با والدینشان به کارخانه میروند .پس از بخش های مختلف کارخانه آقای ویلی ونکا از بچه ها آزمونی را می گیرد و می گویید یک نفر از شما برنده جایزه ای فوق العاده می شوید که برنده این جایزه صاحب کارخانه شکلات سازی خواهد شد.
در نهایت پس از سوال ها و پرسش هایی که آقای ونکا از بچه ها می کند چارلی را به عنوان صاحب جدید کارخانه شکلات سازی انتخاب می کند.

نجواگر نویسنده الکس نورث

متین ماهینی ۸۰۲

اگه لای در را باز بگذاری ... در یک چشم به هم زدن نجواها در گوشت حرف خواهند زد.
اگرتنها ، غمگین یا افسرده باشی ...
نجواگر به سراغ تو می اید ...
۲۰سال پیش ۵ پسربچه ناپدید شدند و همه انها قبل از ناپدید شدن صدای نجواگر را شنیدند، صدایی که اسم آن هارا را نجوا می کرد...
چهار پسراز پنج پسر بعد از مدتی پیدا میشوند البته جسد انها!
و اما پسر پنجم؟ هیچ کس خبری از او ندارد...
و حالا بعد از ۲۰ سال صدای نجواها در شهر شنیده میشند و پسر دیگری گم میشود.
نجواگر برگشته...
خیلی چیزها هست که دلم می خواد بهت بگم ، اما همیشه ، توی حرف زدن با هم مشکل داشتیم ، مگه نه ؟
برای همین ، باید برات بنویسم .
اولین باری که من و ربکا از بیمارستان آوردیمت خونه رو خیلی خوب یادمه . شب تاریکی بود و برف می بارید و توی زندگی ام ، هیچ وقت ، با این احتیاط رانندگی نکرده بودم . دو روزت بود و توی یه صندلی بچه که پشت ماشین بود گذاشته بودیمت ، ربکا کنارت آروم خوابش برده بود ، هر چند وقت یک بار از آینه ، صندلی عقب رو می دیدم تا مطمئن شم حالت خوبه و جات امنه .
چون می دونی چیه ، جیک ؟ واقعاً بدجوری ترسیده بودم . تنها بچه خانواده ام بودم و اصلا هیچ تجربه ای درباره بچه ها نداشتم و حالا ، اونجا و در اون لحظه ، مسئولیت بچه خودم به گردنم افتاده بود . تو به شکل باورنکردنی و غیر ممکنی کوچک و آسیب پذیر به نظر می اومدی و من برای این مسئولیت بزرگ اصلا آماده نبودم ، اونقدری که احمقانه به نظر می اومد که بهت اجازه داده بودن با من از بیمارستان بیرون بیای ، از همون اول ، با هم جور نبودیم . ربکا جوری به راحتی و کاملا طبیعی بغلت می گرفت که انگار اون برای تو متولد شده و نه تو برای اون . در نقطه مقابل ، من همیشه ، احساس عجیبی داشتم ، از سبکی وزنت توی
دستهام می ترسیدم و نمی تونستم بفهمم وقتی گریه می کنی ، دقیقاً چی می خوای . اصلا نمی فهمیدمت و این ، هیچ وقت ، عوض نشد.
وقتی یه کم بزرگتر شدی ، ربکا بهم گفت به خاطر اینه که من و تو خیلی شب همیم ، اما نمی دونم این حرفش چقدر حقیقت داشت . امیدوارم حقیقت نداشته باشه . همیشه ، دلم می خواست بهتر از من باشی .
اما با این حال ، ما نمی تونیم با هم حرف بزنیم و این یعنی باید تلاش کنم همه اینها رو به جای اینکه بگم ، برات بنویسم . حقیقت تمام اتفاقاتی که توی فدربنک افتاد .
آقای شب . پسرکی که توی خونه دفن شده بود . پروانه ها . اون دختربچه با لباس عجیبش.
و البته ... درباره نجواگر .
آسون نیست ، اما باید با یه عذرخواهی شروع کنم . چون در طول تمام این سالها ، بهت گفتم چیزی به نام هیولا وجود خارجی نداره . متأسفم که دروغ گفتم

نگهبانی که منتظر لباس گرم بود نویسنده سعدی

آرمین بیژنی ۹۰۱

در یک شب سرد زمستانی که برف همه جا را سفید کرده بود.پادشاه توی رختخواب نرم و راحت خودش در یکی از اتاق های گرم قصر دراز کشیده بود اما خوابش نمی برد.پادشاه چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد ولی باز خوابش نبرد.بنابراین بلند شد.او تصمیم گرفت کمی قدم بزند تا خوابش بگیرد .پادشاه از پنجره بیرون را نگاه کرد.بیرون از قصر سرد بود و برف می بارید.

اما اتاق گرم و راحت بود و هر چیزی می خواست برایش آماده بود.کمی لای پنجره را باز کرد.سرما آمد توی اتاق.او دستش را دراز کرد.چند دانه سفید و بلوری برف روی دستش نشست.پادشاه با دیدن دانه های برف هوس کرد تا در هوای برفی کمی قدم بزند.بنابراین خدمتکارش را صدا زد و با کمک او لباس گرمش را پوشید و از قصر بیرون آمد.

سوز سردی می آمد.پادشاه لبه لباسش را جلو کشید تا سرما توی لباسش نرود.بیرون قصر هنوز از برف دیروز یخبندان بود و برف ها تازه روی آنها را می پوشاند.پادشاه به آسمان نگاه کرد.آسمان سیاه بود دانه های سفید برف از دل ابر ها بیرون می آمدند و روی زمین می ریختند.پادشاه نگهبانی را دید که داشت جلوی در قصر نگهبانی می داد.نگهبان از بس سردش بود دست هایش را به هم می مالید تا شاید کمی گرمش شود.دست ها و نوک دماغش از شدت سرما سرخ شده بود و بخار دهانش هم دست هایش را گرم نمی کرد.پادشاه دید نگهبان بیچاره لباس گرم ندارد.او مجبور بود تمام شب را زیر برف و توی سرما نگهبانی دهد .نگهبان تا پادشاه را دید احترام گذاشت و صاف سرجایش ایستاد.پادشاه با دیدن نگهبان دلش به حال او سوخت و به او گفت:خیلی سردت است؟

نگهبان سرش را پایین انداخت و گفت:بله قربان.هوا خیلی سرد است.پادشاه با مهربانی گفت:وقتی به قصر برگشتم به یکی از سربازها می گویم برایت لباس گرم بیاورد.نگهبان که از مهربانی پادشاه خوشحال شده بود لبخندی زد و تشکر کرد.پادشاه کمی که قدم زد خسته شد و به قصر برگشت.نگهبان از اینکه به زودی پادشاه لباس گرم برایش می فرستد خوشحال بود.او تا به حال ندیده بود پادشاه این قدر با او مهربانی کند.

نگهبان های توی قصر دیدند که پادشاه خوابش نمی برد برایش خوردنی آوردند و ندیم مخصوصش را صدا زدند.ندیم کسی بود که هروقت حوصله پادشاه سر می رفت با او حرف می زد و هرجوری که بود سر او را گرم می کرد.پادشاه لباس گرمش را درآورد و با ندیمش مشغول خوردن و حرف زدن شد و اصلا یادش رفت چه قولی به نگهبان داده است.

نگهبان همینطور با خودش حرف می زد که گرمش شود.با خودش گفت:پادشاه در اتاق گرم و راحت خودش به پشتی تکیه داده و دارد غذا های خوشمزه می خورد.معلوم است که یادش می رود من اینجا توی سرما دارم می لرزم.

برف داشت بند می آمد و نگهبان چرتش گرفته بود.چیزی تا صبح نمانده بود اما خبری از لباس گرم نشد.نگهبان دیگر از اینکه پادشاه به قولش عمل کند ناامید شده بود و تصمیم گرفت به لباس گرم فکر نکند و با سرما بسازد.چون اینطوری بهتر می توانست در سرما دوام بیاورد.

وقتی که آرزوها نمی میرند نویسنده محمد علی اسماعیل زاده

امیرحسین اسماعیلی۹۰۱

۲۰۰ صفحه و۱۲ داستان جذاب و سرگرم کننده است
داستان های این کتاب بسیار جذاب هستند و همه شامل احساسات و حرفهای نویسنده است که اتفاقا یکی از همین داستان ها نامش وقتی که آرزو ها نمی میرند است.
در ابتدای این داستان شما درمورد کودکی و حوض ماهی می خوانید،و به گفته خود نویسنده جذاب ترین داستان این کتاب است.
در مورد داستانهای دیگر هم می توانم از کلمه ی شگفت انگیز استفاده کن..
امید وارم از این داستان های جذاب لذت ببرید،و توجه داشته باشید که نویسنده این کتاب را برای تفکر در آن نوشته.
من که بعد از خواندن کتاب تا روز ها در فکرش بودم امید وارم شما هم این حس را تجربه کنید.
نام کتاب:۷پری ایرانی
شامل ۳۰ داستان طولانی و پند آموز
کتاب هفت پری ایرانی همان حور که از اسمش پیداست اولین و مهمترین داستان آن نامش ۷ پری ایرانی است.
و بجز آن شمال ۲۹ داستان جذاب دیگر است.
این داستان‌ها بسیار پند آموز و خنده دار هستند و همان طور که از اسم آن پیداست داستان‌های ایرانی پند آموز در مورد زندگی مردم در گذشته است
من که از خواندن این کتاب بسیار لذت بردم و امیدوارم که شما هم لذت ببرید و طبق هرف این کتاب در کنار لذت بردن پند هم بگیرید.

سلام بر ابراهیم نویسنده شهید ابراهیم هادی

محسن سبحانی ۹۰۱

این کتاب که شرح حال و خاطرات دوستان و آشنایان و خانوده وی است که در دو جلد خلاصه شده که از خاطرات وقبل انقلاب و کار های حوزوی وانقلابی و ورزشی وی است

این شهیدِ جوانمرد و کوشا در اکثر ورزش ها ماهر بود علی الخصوص والیبال و کشتی که حتی در کشتی به او پهلوان میگفتند.

او در اوایل دبیرستان به ورزش باستانی و زورخانه ای روی اورد وی کم کم در این رشته سر رشته پیدا کرد و حسابی حرفه ای شده بود

روزی که یکی از کشتیگیران نامی به زورخانه امده بود و همانطور که ورزش میکرد به استاد آن زورخانه پیشنهاد کشتی داد ولی استاد به ابراهیم اشاره کرد و به او گفت که بیا و شما با ایشون کشتی بگیر کشتی شروع شد و رقابت بین یکی از پهلوانان نامی بود و یکی از جوون های با انگیزه بود رقابت حال شروع شده و هر دو فشار زیادی به یکدیگر وارد میکردند عرق ها کم کم شروع به چکه کردن کردند پس از آن همه فشار و عرق مسابقه برنده ای نداشت

و آن پهلوان به او گفت تو الان هم یک پهلوانی بعد از آن پهلوانان زیادی آمدند انجا و قصد کشتی با ابرهیم را داشتند او در والیبال نیز استعداد بسیاری داشت او در دبیرستان خود را اثبات کرد مانند ورزش های زورخانه ای او در والیبال هم حریف نداشت یک روز که همینطور در بیرون محله خودمان بودیم افرادی را دیدیم که والیبال بازی میکردند و انها به ما پیشنهاد شرط بندی دادند و ما قبول کردیم ابتدا ۵۰ تومن شرط بندی کردند و با اختلاف باختند و همان شب ابراهیم تمام پول هارا برداشت و به فقرا کمک کرد فردای ان روز انها امدند و پیشنهاد ۱۰۰ تومن دادند و دوباره با هنرنمایی ابراهیم با اختلاف بالا انها را شکست دادیم و ابراهیم دوباره انها را به فقرا داد

انها از رو نرفتند و فردایش با ۲۰۰ تومان برگشتند و دوباره بردیم و به فقرا دادیم این ماجرا ادامه دار شد و روزی انها با هزار تومان برگشتند و کلی ادعا کردند اما فایده نداشت ما ابراهیم رو داشتیم بردیم اما ابراهیم پول را قبول نکرد و گفت شرط بندی حرام است و تمام پول های شما را به فقرا داده ام و گفت اگر دوست دارید میتونیم بدون شرط بازی کنیم اما انها شروع به مسخره کردن ما شدند اینها تنها بخشی از خصوصیات ابراهیم بود و در کتاب به اخلاقیات وی بیشتر پرداخته شده

اما حال میخواهیم زندگی نامه وی را برسی کنیم

او در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در محله شهید سعیدی حوالی میدان خراسان به دنیا آمد؛ ابراهیم چهارمین فرزند خانواده بود؛ او در نوجوانی طعم تلخ یتیمی را چشید، از آنجا بود که همچون مردان بزرگ زندگی را پیش برد

ابراهیم دوران دبستان را به مدرسه طالقانی رفت و دبیرستان را نیز در مدارس ابوریحان و کریم‌خان گذراند .او در سال ۵۵ توانست به دریافت دیپلم ادبی نائل شود .از همان سال‌های پایانی دبیرستان، مطالعات غیر درسی را نیز شروع کرد؛ حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و شاگردی استادی نظیر مرحوم علامه» محمدتقی جعفری «بسیار در رشد شخصیتی ابراهیم مؤثر بود.

این شهید مفقود، در دوران پیروزی انقلاب شجاعت‌های بسیاری از خود نشان داد؛ همزمان با تحصیل علم به کار در بازار تهران مشغول بود و پس از انقلاب در سازمان تربیت بدنی و بعد از آن به آموزش پرورش منتقل شد.

یکی از کارهای ابراهیم انتقال مجروحان و شهدا از منطقه به عقب جبهه بود .گاهی اوقات پیکرهای مطهر شهدا در ارتفاعات بازی‌دراز بر شانه‌های ابراهیم می‌نشست تا به دست خانواده‌هایشان برسد.

و سرانجام ابراهیم، در والفجر مقدماتی پنج روز به همراه بچه‌های گردان کمیل و حنظله در کانال‌های فکه مقاومت کرد اما تسلیم نشد و در ۲۲ بهمن سال ۶۱ بعد از فرستادن بچه‌های باقی مانده به عقب، تنهای تنها با خدا همراه شد و دیگر کسی او را ندید و این هم آخرین تصویر از پیکر پهلوان بسیجی شهید» ابراهیم هادی «در کانال قتلگاه فکه گرفته شده توسط تلویزیون عراق، که در نشریه پلاک هشت منتشر شده است

ابراهیم همیشه از خدا می‌خواست گمنام بماند؛ چرا که گمنامی صفت یاران خداست.

حال میخواهیم یکی از خاطرات وی را بگوییم

از ماجرای تپه تک درخت مدتی نگذشته بود که ابراهیم به همراه حاج حسین و تعدادی از رفقا به شهرک المهدی در اطراف سرپل ذهاب رفتند و در آنجا سنگرهای پدافندی رو در مقابل دشمن راه‌اندازی کردند .یکی از روزها، پس از نماز جماعت صبح، دیدم بچه‌ها دنبال ابراهیم می‌گردن .با تعجب پرسیدم" :چی شده؟ "گفتند" :از نیمه شب تا حالا خبری از ابراهیم نیست "!من هم به همراه بچه‌ها سنگرها و مواضع دیده‌بانی رو جستجو کردیم ولی خبری از ابراهیم نبود.

ساعتی بعد وقتی هوا در حال روشن شدن بود بچه‌های دیده‌بان گفتن" :از داخل شیار چند نفر دارن به این طرف میان "!این شیار درست رو به سمت دشمن بود .بلافاصله به سنگر دیده‌بانی رفتم و با بچه‌ها نگاه کردیم .با تعجب دیدم سیزده عراقی پشت سر هم در حالی که دستانشان بسته بود به سمت ما می‌آیند و پشت سر اونها هم ابراهیم و یکی دیگه از بچه‌ها قرار داشتن .در حالی که تعداد زیادی اسلحه و نارنجک و خشاب همراهشان بود.

هیچکس باور نمی‌کرد که ابراهیم به همراه یک نفر دیگر چنین حماسه‌ای آفریده باشد .آن هم در شرایطی که در شهرک المهدی مهمات و سلاح کم بود و حتی تعدادی از رزمنده‌ها اسلحه نداشتند .یکی از بچه‌ها که خیلی ذوق زده شده بود، جلو اومد و کشیده محکمی به صورت اولین اسیر عراقی زد و گفت " :عراقی مزدور "!یک لحظه همه ساکت شدند.

ابراهیم در حالی که از کنار ستون اسرا جلو می‌آمد، روبروی آن جوان ایستاد و یکی‌یکی اسلحه‌ها را از روی دوشش به زمین گذاشت و بعد فریاد زد" :برا چی زدی تو صورتش؟"!جوان که خیلی تعجب کرده بود گفت" :مگه چی شده اون دشمنه"

ابراهیم خیره‌خیره به صورتش نگاه کرد و گفت" :اولاً اون دشمن بود، اما الان اسیره .در ثانی اینها اصلاً نمی‌دونن برای چی با ما می‌جنگن حالا تو باید این طوری برخورد کنی؟"

آن رزمنده بعد از چند لحظه سکوت گفت":ببخشید، من یه خورده هیجانی شده . بعد برگشت و پیشانی اسیر عراقی رو بوسید و معذرت‌خواهی کرد ."اسیر عراقی که با تعجب حرکات ما رو نگاه می‌کرد، به ابراهیم خیره شده بود .از نگاه متعجب اسیر، خیلی حرفها رو می‌شد فهمید.

میزان بازخورد های این کتاب انقدر بالا بود که مقام معظم رهبری در یکی از سخنرانی های خود از این کتاب تقدیر کردند:

من کتابی خواندم مربوط به شهید ابراهیم هادی

این کتاب بسیار جذاب است

نام ان سلام بر ابراهیم هست

و تا مدت ها دلم نمی امد که ان را از روی میز خود بردارم

این دسته افراد سردار یا فرمانده هم نیستند اما حکایت ها دارند

سلام حضرت ساقی سلام ابراهیم سلام کرده ز زلفت جواب میخواهی

خانم داگلاس راننده بی حواس نویسنده دن گاتمن

امیر محمد رهسپار ۸۰۱

داستان از این قرار است که روزی پسری به نام ای جی که از مدرسه و تمام کار های مدرسه بدش می آید به همراه دوستانش یعنی مایکل و رایان سوار اتوبوس مدرسه می شوند.
راننده آن اتوبوس خانم داگلاس است که، کمی هم بی حوصله است.
خانم داگلاس برای وارد شدن هر دانش آموز به اتوبوس اصطلاحات خاصی دارد مانند سامبولی بلیک یعنی:سلام و شمبل قوطی توی گاراژ یعنی :بشین و البته یک اصطلاح دیگر هم دارد به نام ننزب شدنگ که این را نفهمیدم.
ای جی میگوید که:خانم داگلاس می خواهد با این اصطلاحات روی روان مردم کار کند و جامعه را به جای بهتری تبدیل کند.
خلاصه ای جی به همراه رایان و مایکل وارد اتوبوس می شوند و منتظر سوار شدن بچه های دیگر می مانند تا همه سوار شوند و به مدرسه بروند.
یکی از کسانی که ای جی از آن بدش می آید، آندریا است، آندریا یک بچه پر رو است که فکر می کند، همه چیز دان است و از همه درسش بهتر است.
آن روز در مدرسه ای جی مسابقه نشان بده و بگو با حرف" ک "بود یعنی هر یک از بچه ها باید وسیله ای به مدرسه بی آوردند که با حرف" ک "شروع شود.
رایان گفت:من یک کاموا آوردم و ای جی گفت:من هم یک عروسک جنگجو آوردم به نام کاپیتان کاراته
رایان گفت :احتمالا عروسک تو امتیاز بیشتری بدست آورد چون کاپیتان کاراته دو تا" ک "دارد.
آندریا که روی صندلی جلویی ما نشسته بود گفت :بچه ها برای امتحان دیکته امروز آماده اید؟
ای جی پیش خود گفت:وای نه این امتحان دیکته سراسری را پاک فراموش کرده بودم، به خاطر اینکه آخر هفته بود و آخر هفته برای تفریح کردن و بازی کردن است نه درس خواندن و نوشتن تکالیف.
خانم داگلاس گفت :بچه ها محکم بنشینید تا حرکت کنیم به سمت مدرسه، همان موقع آقای ناوال که مدیر مدرسه مان بود به خانم داگلاس زنگ زد و گفت :به سمت مدرسه نیایید و به دنبال پسر بی لباس بروید.همه گفتیم بی لباس یعنی لباس ندارد؟ یکی گفت بی لباس یعنی خل و چل، دیگری گفت حتما کمد ندارد که لباس هایش رو بگذارد در آن.خلاصه رفتیم به دنبال پسر بی لباس.
هر چه گشتیم خانه اش را پیدا نکردیم و به نا کجا آباد رسیدیم.من که خیلی خوشحال بودم چون زنگ نشان بده و بگو و زنگ امتحان دیکته تمام شده بود .آندریا که خیلی ناراحت بود چون که نتوانسته بود امتحان بدهد و به بچه ها بگوید که من امتحان را بیست گرفتم !ناگهان کاپیتان کاراته از دستم به بیرون افتاد و شمشیرش در لاستیک اتوبوس فرو رفت و ما وسط نا کجا آباد گیر افتادیم .این بود قصه خانم داگلاس.

ایده های بزرگ برای دختران و پسران بلند پرواز نویسنده میشل کیوواس
پارسا روزخوش ۷۰۲

کودکان ونوجوانان از بسیاری جهات فیلسوف به دنیا می آیند و بی اینکه کسی تشویق شان کند ، بعضی از بزرگترین پرسش های زندگی را مطرح میکنند و این کتاب مقدمه ای بر فلسفه است وما را به دیدار با شخصیت های پیشگام فلسفه از سراسر جهان واز همه دوره ها می برد و به ما نشان می دهد
که ایده های آنها همچنان اهمیت دارد .مقدمه کتاب درمورد فلسفه می باشد معنی لغوی فلسفه " دوست داشتن خردمندی است "و فلسفه به ما کمک می کند که خردمندانه زندگی کنیم.
در این کتاب شرح بیست و شش تا از ایده های خردمندانه آمده است:
ایده بزرگ : ۱ خودت را بشناس : مغز شما در درک اینکه چه احساسی دارید خیلی خوب است . اما مغزتان در درک اینکه چرا آن احساس را دارید خیلی خوب عمل نمی کند . (سقراط)
ایده بزرگ : ۲ یاد بگیرید بگوییددرذهن شما چه می گذرد . وقتی که به دیگران توضیح نمی دهید که چه احساسی دارید باعث می شود احساس درماندگی کنید .(لودویک وتیگنشتاین)
ایده بزرگ : ۳ دانستن اینکه واقعاً چه می خواهیم سخت است . پرسش " من واقعاً چه میخواهم؟ "پرسش مهمی است که پاسخ دادن به آن زمان می برد (لیمون دوبووار)
ایده بزرگ : ۴ وقتی کسی عصبانی است ، ممکن است مقصر شما نباشید . اگر کسی چپ افتاده یا با شما تندی می کند دلخور نشوید ، به جای دلخوری سعی کنید بفهمید که مشکل ممکن است چه باشد و راهی برای کمک بیابید. (ابن سینا)
ایده بزرگ: ۵ مردم ناشادند ، نه پست و پلید . وقتی مسائل را خوب درک می کنید ، می بینید که دیگر آن قدرها ترسناک نیستند و این شروع خوبی است. (زارح یعقوب)
ایده بزرگ : ۶ زیادی توقع نداشته باش . کم توقع بودن ، بخش بزرگی از فیلسوف بودن است (سنکا)
ایده بزرگ : ۷ شاید فقط خسته هستید . آدم بزرگ ها مخصوصاً در درک این موضوع بی استعداد هستند که علت اوقات تلخی شان خیلی ساده ممکن است این باشد که خسته اند .(ماتسوئو باشو)
ایده بزرگ : ۸ آنچه عادی است عادی نیست . بسیاری از فیلسوفان وقتی از اهمیت دادن بیش از حد به افکار دیگران دست برداشتندکم کم به ایده های خوبی رسیدند آلبرکامو
ایده بزرگ : ۹ هیچ کس نمی داند ..... افراد چیزهای محدود می دانند و چیزهای مهمی است که هیچ کس راجع به آنها مطلقاً چیزی نمی داند . (رنه دکارت)
ایده بزرگ : ۱۰ ادب مهم است . مؤدب بودن مهم است چون مردم شکننده اند و با آنها باید با احتیاط رفتار کرد . (کنفوسیوس)
ایده بزرگ : ۱۱ چرا کارهایمان را به تعویق می اندازیم.باید خودتان را متقاعد کنید که کارهایی هستند که ارزش آن را دارند که انجام شان بدهید حتی اگر کمی درست از آب در نیاید و انتظارتان را کاملا "برآورده نکنند . (هوپاتیا)
ایده بزرگ : ۱۲ چرا دانستن اینکه می خواهید با زندگی خود چه کار کنید سخت است . (ژان ژاک روسو)
ایده بزرگ : ۱۳ چیزهای خوب به شکلی دور از انتظار دشوارند .مشکل بزرگ این نیست که بعضی کارها سخت اند . مشکل بزرگ این است که ما همچنان انتظار داریم این کارها ساده باشند . (فریدریش نیچه)

ایده بزرگ : ۱۴ ضعف نظریه قدرت . قدرت ها و توانایی ها همیشه ضعف هم هستند . نمی توانید در یک چیز موفق باشید بدون اینکه در چیز دیگری ناموفق باشید . (رالف والدو امرسون)
ایده بزرگ : ۱۵ کینسوگی چیز شکسته ای را به نحوی زیبا مرمت کردن (یعنی مرمت کردن با طلا) (بودا)
ایده بزرگ : ۱۶ ضرورت آموزش به جای غر زدن .(ایمانوئل کانت)
ایده بزرگ : ۱۷ مسأله ذهن و بدن . دیگران شما را با ظاهرتان قضاوت می کنند (ژان پل سارتر)
ایده بزرگ : ۱۸ چرا احساس تنهایی می کنید ؟ هر کسی دنبال آدم هایی است که او را درک کنند ، تا احساس تنهایی نکند .(میشل دو مونتی)
ایده بزرگ : ۱۹ معنی زندگی . معنی زندگی چیزی بزرگ وپیچیده نیست . فقط کافی است احساس کنید که در حل مسائلی که توجه شمارا بیشتر از چیزهای دیگر جلب کرده اند دارید پیشرفت می کنید .(ارسطو)
ایده بزرگ : ۲۰ چرا از چیزهای ارزان بدمان می آید می توانیم تصمیم بگیریم به هر چیزی – هر چقدر هم کوچک و یا به ظاهر معمولی باشد – توجه کنیم و آن را به چیزی خوشایندتر بدل کنیم . (میری وولستنکرافت)
ایده بزرگ : ۲۱ اخبار همیشه کل ماجرا را بازگو نمی کنند. در اخبار معمولاً فقط بخش کوچکی از دنیا را نشان می دهند دنیا آن قدر ها هم جای بدی نیست فقط بخش های خوب آن را به شما نشان نداده اند . (ژاک دریدا)
ایده بزرگ : ۲۲ هنر تبلیغی است برای آنچه واقعاً به آن نیاز داریم. اگر بخواهید با اثری رابطه نزدیکی برقرار کنید خوب است این سؤال را بکنید : این اثر چه چیز مهم و خوبی را تبلیغ میکند ؟ (هگل)
ایده بزرگ : ۲۳ چرا بعضی ها بیشتر از دیگران دستمزد می گیرند . (آدام اسمیت)
ایده بزرگ :۲۴ چه چیزی منصفانه است ؟ ۰ (جان والز)
ایده بزرگ : ۲۵ خجالت : چگونه برآن غلبه کنیم ... خجالت یعنی این فکر که چون کسی غریبه است نمی دانید به او چه بگویید و با او چگونه رفتار کنید . (ابن میمون)
ایده بزرگ : ۲۶ چرا زندگی بزرگسالی دشوار است ؟ (فلسفه)
فلسفه گروهی از مردمان و ایده ها و اندیشه های آن هاست و فلسفه یکی از راههای روبروشدن با مشکلات زندگی و چیره شدن بر آنهاست.

جاناتان مرغ دریایی ریچارد باخ

سید عرفان عسکری ۸۰۲

با نوشتن داستانی در مورد یک مرغ دریایی که هرگز به یک چیز معمولی راضی نبوده است و همیشه می خواسته چیزی بیشتر به دست آورد، که ریچارد باخ در واقع دربارهٔ زندگی بشر و نحوه عملکرد یک فرد در داخل یک جامعه نوشته است.زمان و مکان مشخص نشده است اما به طور کلی بیان می شود که این مکان دریا و ساحل است و زمان آن حال است.

جاناتان دریافت که سبب کوتاهی عمر مرغان دریایی، بی‌حوصلگی، ترس و خشم است .او با بیرون‌راندنِ این پندارها از خاطرش، زندگانی دراز و خوشی داشت.

مرغ دریایی جاناتان لیوینگستون هرگز نمی توانست با سایر مرغ های دریایی تناسب داشته باشد .هدف اصلی او این نبود که هر روز در جستجوی پس مانده های ماهیگیران پرواز کند .او یک مرغ دریایی سرکش بود و به قوانین علاقه ای نداشت .او می خواست به بیشترین سرعت برسد و هرچه سریعتر پرواز کند .او هر روز محدودیت های خود را کنار میزد و پیچ و تاب های پیچیده ای را تمرین می کرد .او خود را از دسته ی پرندگان جدا کرد و تنها شد.

این مطلب را هم از دست ندهید!

زندگی، جنگ و دیگر هیچ

والدینش به او التماس کردند که دوباره به دستهٔ پرندگان بپیوندد و سعی کند با سایر مرغ های دریایی زندگی کند؛او می خواست آنها را راضی کند اما از این نوع زندگی احساس خوشبختی نمی کرد .او علاقه ای به دستهٔ پرندگان و معاشرت با مرغ های دریایی نداشت.

او هرگز از خودش راضی نبود و همیشه می خواست پرواز خود را بهبود بخشد بنابراین هر روز تمرین می کرد .به سرعت او رکورد جهانی را شکست و ۱۶۵ کیلومتر در ساعت پرواز کرد؛سپس او از هم فرو پاشید و به دریا افتاد.در حالی که متأسفانه روی آب شناور بود، صدایی را از درون شنید که به او می گفت در زندگی محدودیت هایی دارد و مجبور است آنها را بپذیرد .سپس تصمیم گرفت دوباره به گله برگردد .شب بود و او دوباره صدا را شنید که می گفت مرغ های دریایی نمی توانند شب پرواز کنند زیرا بال های کوتاه یا بینایی تیز مانند عقابها ندارند؛ او به صدا توجه نکرد و فقط به پرواز ادامه داد.

چرا دشوارترین کار در جهان این است که پرنده ای را متقاعد کنی، آزاد است؟

جاناتان مرغ دریایی

امت ناگهان متوجه چیزی شد؛او فکر کرد که باید کمی بال هایش را خم کند و با نوک بال هایش پرواز کند .به خطر فکر نکرد و ۶۰۰ متر بالاتر رفت و به سرعت ۲۶۰ کیلومتر در ساعت رسید .او قول های خود را برای یک مرغ دریایی عادی بودن فراموش کرد و تصمیم گرفت هر روز به تمرین ادامه دهد .به سرعت به سرعت ۳۹۶ کیلومتر در ساعت رسید .در حالی که حتی یک مرغ دریایی در تاریخ نمی تواند به این سرعت پرواز کند.

او به خود و موفقیت خود افتخار می کرد بنابراین نمی توانست صبر کند تا آن را با سایر مرغ های دریایی به اشتراک بگذارد .اما وقتی کسی به خاطر او خوشحال نشد تعجب کرد .نه تنها این، بلکه افراد مسن نیز او را از گله اخراج کردند و به او دستور دادند که در صخره های دور زندگی کند .حتی اگر او سعی کرد معنای جدید زندگی را برای آنها توضیح دهد، هیچ کس به حرف او گوش نداد.

پدرش ترشرو و نامهربان گفت» :جاناتان یکبار که شده گوش کن .به زودی زمستان می‌شود .از این به بعد دیگر قایق های چندانی نمی‌آیند و ماهی‌ها هم نزدیک سطح آب شنا نمی‌کنند .اگر می‌خواهی هرطور شده چیزی یاد بگیری، یاد بگیر که چه جوری هرکسی خوراکش را به دست می‌آورد .پرواز کردن خوب و قشنگ است اما سیرت نمی‌کند .می فهمی؟ هدف از پرواز یافتن خوراک است .این را یادت باشد.

جاناتان مرغ دریایی

او زندگی ای تنها و دور از همه داشت ولی احساس خوبی داشت .زندگی او معنا پیدا کرده بود و میتوانست خودش را تغذیه کند و از خودش مراقبت کند او عمر طولانی داشت.یک شب او دو مرغ دریایی را دید که به سرعت پرواز می کنند .آنها او را از زمین به آسمان بردند .او پرواز را با مرغهایی که هم عقیده با او بودند تمرین کرد اما متوجه شد که تعداد کمی از آنها وجود دارد .سالیوان، مربی وی، به او گفت که دلیل این امر این است که این تنها بخشی از زندگی است و هر مرغ دریایی بسته به آنچه می آموزد تغییر می کند و جاناتان همه چیز را یاد می گیرد.

این مطلب را هم از دست ندهید!

محاکمه

سالمندان به او آموختند که چگونه پرواز مناسب داشته باشد و حتی بتواند سریعتر پرواز کند .جاناتان با قدرت افکارش به زمین بازگشت .او به گله قبلی خود فکر می کرد و می خواست هر آنچه آموخته بود به آنها بیاموزد و می خواست به آنها نشان دهد که چگونه آزاد باشند .جاناتان به صخره ها برگشت و در آنجا با فلچر لیند ملاقات کرد .او مرغ دریایی دیگری بود که به همان دلیلی که جاناتان دل به دریا زد، از گله بیرون رانده شده بود .تعداد بیشتری از مرغ های دریایی به آنها پیوستند و آنها در حال تمرین پرواز با هم بودند.

آنها پس از ماه ها تلاش تصمیم گرفتند آنچه را می دانند به همه نشان دهند .

به زودی همه به آنها پشت کردند و خیلی زود مرغ های دریایی شروع به جمع شدن در اطرافشان کردند .مرغ های دریایی بیشتر و بیشتر می خواستند که چگونه پرواز کنند.فلچر مربی اصلی شد و جاناتان برای تعلیم گلهٔ دیگری رفت . فلچر به امید دیدن دوباره جاناتان باقی ماند.

شخصیت های کتاب جاناتان مرغ دریایی

مرغ دریایی جاناتان لیوینگستون، فلچر لیند، سالیوان

جاناتان مرغ دریایی شخصیت اصلی است .او به عنوان یک مرغ دریایی تنها توصیف می شود که به آداب و رسوم گله و دسته ی خود اهمیتی نمی دهد بلکه به دنبال اشتیاق درونی خود برای جمع آوری دانش و مهارت بیشتر است.او تمام زندگی خود را با خواسته و آرزوی خود تنظیم کرد و همین امر او را از دسته جدا کرد اما از طرف دیگر، این کار او را کامل کرد. در این کتاب، بخشی وجود داشت که مرغ دریایی سعی کرد به دیگران بفهماند که قوی هستند و باید از جهل و نادانی که در آن زندگی کرده اند بالاتر بروند و به موجوداتی کامل تبدیل شوند .او به آنها گفت اگر آنها هم بخواهند می توانند آزاد باشند.

این مطلب را هم از دست ندهید!

دنیای سوفی اثر یوستین گردر

و آنها برخورد محدودیتهایی بود که مسئولانی که آمادهٔ تغییر یا دستیابی به دانش و آزادی نبودند .پیرمرد به مرغ دریایی گفت که ارزش ندارد بی مسئولیت باشی و سپس او را از دسته ی پرندگان بیرون کرد .مرغ دریایی در حالی که تنها بود با شجاعت و پشتکار خود زندگی کرد .با اینکه او تنها بود، اما هر روز می فهمید که آزاد است و بابت بهایی که باید پرداخت می کرد، متاسف نبود.

مرغ دریایی در راه رسیدن به کمال، پافشاری خود را در رسیدن به اهداف و عطش به دانش را حفظ کرد .گذشته از همه اینها، اصالت خانوادگی و شرافتمندی او هر روز ببشتر می شد زیرا او نگران افرادی بود که پشت سر گذاشته بود . علیرغم این واقعیت که مرغ های دریایی او را از گله بیرون کردند، او در قبال آنها احساس مسئولیت کرد و می خواست درس های ارزشمندی را به آنها بیاموزد .بزرگترین فضیلت او توانایی بخشیدن کسانی بود که در حق او مرتکب اشتباه شده بودند.

او چند نفر از اخراجی ها را جمع کرد و شروع به آموزش موارد مهم به آنها کرد .گله همه کسانی را که به جاناتان پیوسته بودند بیرون کرد و وقتی فهمیدند که او قوی و خاص است او را شیطان صدا کردند.وقتی آنها خواستند او را بدنام کنند کینه ای نسبت به آنها نداشت .از او به عنوان شخصیتی یاد می شود که همیشه برای چیز بهتری تلاش می کند و هرگز از آنچه به او پیشنهاد می شود راضی نیست.

درس های کلیدی از کتاب جاناتان مرغ دریایی

در زمینه کار خود به اصول اساسی تسلط پیدا کنید و سپس بر اساس آن پیشرفت کنید.

برای رسیدن به هدف تجربه کسب کنید

خودتان را بشناسید و به آن مسلط شوید، اینکه بدانید چه کاری می توانید انجام دهید و چه کاری نمی توانید انجام دهید، و تلاش کنید که هربار یک مرحله از محدودیت های خود عبور کنید.

شما خیلی بیشتر از آنچه فکر می کنید ظرفیت دارید، بنابراین خود را به چالش بکشید.

از شکست های خود درس بگیرید.

اشکالی ندارد قول هایی را که به خودتان داده اید بشکنید اگر آنها دیگر شایسته ی شما نیستند.

احساسات خود را در آغوش بگیرید.

چیزهایی که در زندگی دیگر به درد شما نمی خورد و شایسته ی شما نیست، رها کنید.

ایده ها و روش های جدید انجام کارها را بپذیرید.

هرگز یادگیری را متوقف نکنید.

تام سایر نویسنده مارک تواین

مال الهی ۹۰۱

کتاب ماجراهای تام سایر اثری خواندنی و درخشان از نویسنده آمریکایی، مارک توین است که در سال ۱۸۷۶ نوشته شد .کتابی که خود نویسنده اشاره می‌کند» منحصراً سرگذشت یک پسربچه «است و بزرگسالی در آن جایگاهی ندارد)به همین خاطر داستان را در نقطه‌ای خاص تمام می‌کند تا کتاب به سرگذشت یک مرد تبدیل نشود .(این رمان اثری درخور ستایش درباره دوران خوش کودکی و شیطنت‌های خاص آن دوران است.

مارک توین نام مستعار نویسنده‌ای به نام سموئل کلمنس است که به اعتقاد بسیارانی مشهورترین چهره ادبی آمریکا و نخستین نماینده توده مردم امریکا است که به مرتبه» نویسنده بزرگ «می‌رسد .این مرد ژولیده با سبیل‌های بلندش دوران کودکی خوشی دقیقاً شبیه سرگذشت تام سایر داشت .رمان‌ها و کتاب‌های مهمی نوشت ولی منتقدان بهترین اثر او را رمان سرگذشت هکلبری فین می‌دانند، کتابی که ماجراهای تام سایر را می‌توان مقدمه‌ای برای آن در نظر گرفت .

به همین خاطر ما پیشنهاد می‌کنیم در ابتدا کتاب ماجراهای تام

سایر را که خود نیز کتابی شگفت‌انگیز است مطالعه کنید.

در قسمتی از متن پشت جلد کتاب درباره این اثر برجسته آمده است:

کتاب ماجراهای تام سایر از همان چاپ نخست خود در سال ۱۸۷۶ به یک اثر کلاسیک بدل شد، شاهکار دلکشی که پیر و جوان به یکسان از خواندنش لذت می‌برند، به قلم داستانگوی استخواندار چیره‌دستی که در اینجا پهلوان‌وار آستینش را بالا زده و قریحه تابناکش را سراپا به میدان آورده تا هوش از سر همه برباید؛ همان نویسنده‌ای که ویلیام دین هاوئلز او را» ابراهام لینکلن ادبیات امریکا «نامید و ویلیام فاکنر او را» پدر همه ما «خواند .مجموعهٔ این ویژگی‌ها تام سایر را به یکی از پرخواننده‌ترین داستان‌های ادبیاتِ جهان، در همه زمان‌ها و همه زبان‌ها و همه نسل‌ها، بدل کرده است.

همان‌طور که از عنوان کتاب مشخص است، کتاب حاضر شامل ماجراهای پسربچه‌ای به نام تام سایر است .پسری که ماجراجویی‌هایش در همان صفحات اول کتاب شروع و تا خط آخر ادامه دارد .بچه‌ای سرزنده، پر شر و شور، به‌شدت رویاپرداز، کتاب‌خوانده، یاغی و نترس که البته رگه‌هایی از شرافتمندی و باشخصیت بودن هم در وجود خود دارد.

شخصیت اصلی کتاب به شکل طبیعی از آن بچه‌هایی است که با ذهن خلاق خود همیشه بازی جدیدی طراحی می کند، دیگران را به شوق می‌آورد، هدف‌های مشخص تعیین می‌کند و رهبری دیگر بچه‌ها را به عهده می‌گیرد .کسی که نمونه کاملی از یک دنیای کودکانه ارائه می‌کند .در این دنیای معصوم کودکانه، بزرگسالان هیچ نقشی ندارند جز کارهایی همیشه می‌کنند :نگران شدن، تهدید کردن، تعین تکلیف کردن و غیره .به عنوان مثال در یکی از به یاد ماندنی‌ترین صحنه‌های کتاب، خاله پالی که قیم تام است او را از بازی کردن منع و مجبورش می‌کند نرده‌های حیاط را دوغاب بمالد.

سی متر نردهٔ چوبی به ارتفاع تقریباً دو و نیم متر .زندگی در نظر تام پوچ و توخالی آمد، و هستی چیزی جز رنج و عذاب نبود .تام آهی کشید و قلم‌مویش را توی دوغاب فرو برد) .کتاب ماجراهای تام سایر اثر مارک توین – صفحه ۳۷(اما تام نمی‌تواند به همین راحتی تسلیم این زندگی پوچ و توخالی شود، بنابراین وقتی دوستانش می‌خواهند به آبتنی بروند و لحظه‌ای صبر می‌کنند تا تام را دست بیندازند، او با جدیت تمام مشغول کار می‌شود .انگار که دوغاب مالیدن یکی از لذت‌بخش‌ترین کارهای دنیاست و مهارت خاصی هم لازم دارد .طبیعتاً تام اجازه نمی‌دهد که دوستانش به نرده

ها نزدیک و این پروژه مهم را خراب کنند اما اگر آن‌ها حاضر باشند تیله یا چیز دیگری تقدیم کنند شاید تام آن‌ها را در این تجربه ویژه سهیم کند.

تام به خودش گفت که دنیا آن‌قدرها هم پوچ و توخالی نیست .او بی‌آنکه بداند یکی از قوانین مهم فعالیت بشری را کشف کرده بود – به این معنا، که هروقت بخواهیم دل مردی یا پسربچه‌ای برای چیزی غنج بزند، فقط کافی‌ست دسترسی به آن را برایش دشوار کنیم .کتاب ماجراهای تام سایر اثر مارک توین – صفحه ۴۴

رفته‌رفته این شیطنت‌های کوچک به ماجراجویی‌های جدی‌تر تبدیل می‌شود و شخصیت هاکلبری فین هم وارد داستان می‌شود .هاکلبری بچه طردشده دهکده است و» همه مادران قصبه سخت از هاکلبری متنفر بودند «چون او بی‌ادب، قانون‌شکن و تجلی شر و شیطان است .با این حال تام بسیار به او نزدیک می‌شود و وقتی آن‌ها در قبرستان شاهد صحنه هولناک قتل دکتر رابینسن می‌شوند، بیشتر از هر زمان دیگری سرنوشت‌شان به هم گره می‌خورد.

نهایتاً اینکه تام و هاکلبری دو پادشاه کتاب‌اند که دل خواننده را همراه خود به ماجراجویی‌های مختلف از راهزنی و دزد دریایی شدن گرفته تا شرکت کردن در مراسم ختم خودشان می‌برند .ماجراهای تام سایر از او که در ابتدا یک شر خالص است، یک قهرمان در خدمت کارهای درست می‌سازد که وجدان بیداری هم دارد.

شهاب‌سنگ

پارسا دارش ۹۰۱

شهاب‌سنگ یک سنگ آسمانی است که به زمین افتاده است .در واقع، همه اجرام در حال حرکت در فضا که به زمین می‌افتند، شهاب‌سنگ نامیده می‌شوند .دست کم هر سال ۱۰۰ شهاب‌سنگ با زمین برخورد می‌کنند .بیشتر این شهاب سنگ‌ها بسیار ریزند .آنها به قدری کوچکند که مقاومت هوا می‌تواند سرعت‌شان را آنقدر آهسته کند که بر اثر اصطکاک با جو نسوزند و به آرامی به زمین بیفتند.

شهاب‌سنگ‌های آهنی بیشتر از آهن و نیکل تشکیل شده‌اند.

تفکر و تصور در مورد برخورد یک جرم آسمانی بزرگ با زمین و آثار ناشی از آن جالب توجه است .به راستی اگر یکی از این اجرام بزرگ تشکیل شده از یخ، غبار و سنگ به زمین برخورد کند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

تماشا کنید :اگر یک شهاب‌سنگ با زمین برخورد کند !

ستاره دنباله دار – Swift-Tuttle – مادر پدیده شهاب باران – Perseid به وسعت ۱۶ مایل اکنون در حال گذار از دل فضا با سرعتی برابر با ۳۶ مایل در ثانیه است؛ یعنی ۱۵۰ برابر سرعت صوت.

»دونالد یومانس «محقق ارشد ناسا می‌گوید :اگر یک جرم آسمانی با این اندازه به زمین برخورد کند، انرژی ناشی از آن به اندازه ۳۰۰ برابر شهاب سنگی است که به عقیده دانشمندان با برخورد خود به زمین، منجر به انقراض نسل دایناسورها شده است.

البته بزرگی و اندازه اجرام آسمانی، تنها نکته قابل توجه در مورد احتمال برخورد آنها با زمین و آثار آن نیست .در حالی که اثرات برخورد این اجرام بزرگ تقریباً نابودکننده است، نگرانی اصلی ناشی از گازهایی است که یک چنین برخوردی در جو زمین منتشر می‌کنند .اکسید سولفور ناشی از این برخورد منجر به سرمایش جو شده و پس از آن دی اکسید کربن، گرمای طولانی را به همراه خواهد داشت؛ بنابراین، این امر منجر به تغییر اساسی آب و هوا در کره زمین شده که یک دوره از انقراض نسل‌های شدید و گسترده را برای گونه‌های جانوری و گیاهی به همراه خواهد داشت .البته این به معنای انقراض کامل نسل انسان و پایان تمدن بشری نخواهد بود .اگر یک جرم بزرگ آسمانی در وسط اقیانوس سقوط کند، در حالی که می‌تواند منجر به زمین لرزه و سونامی شود، تأثیرات جوی آن توسط اقیانوس کم‌اثر می‌شود .در نتیجه با توجه به اینکه ۷۰ درصد سطح زمین پوشیده از آب است، جای چندان نگرانی برای نسل بشر نیست.

کیمیاگر نویسنده پائولو کوئیلو

محمد امین طیاری ۸۰۱

کتاب کیمیاگر :یکی از الهام بخش ترین و زیباترین کتاب هایی است که به دست پائولو کوئیلو نوشته شده است.این نویسنده برزیلی یکی از بهترین و توانمند ترین نویسنده های رمان جهان است.در این داستان جوان همان سانتیاگو نام دارد.اگر در طول داستان جوان نوشته شده است یعنی همان سانتیاگو.

داستان در مورد یک پسر جوان به نام سانتیاگو بود.که در شهر اندلس واقع در کشور اسپانیا زندگی میکند.وی از طریق چوپانی روزگار میگذراند.البته این چوپانی این طور نبود که سواد نداشته باشد اوسواد کافی را داشت که کتاب را بخواند او علاقه ی شدید به کتاب خواندن داشت و او خوابی دیده بود که یک گنج در مصر وجود دارد.در ادامه این داستان او با یک پیرمرد شگفت انگیزاشنا می شود .گویی این پیرمرد از درون او اگاه است،زیرا از دل او اگاه است،سانتیاگو از این خواب و تعبیری که پیرمرد برای ان ارائه میدهد به عنوان افسانه شخصی یاد میکند.او به خاطر رسیدن به افسانه تمام گوسفندان خودش را میفروشد تا بتنواند به مصر برود چون به او گفته بودن تا مصر بخواهی بروی پول زیادی نیاز داری.او برای رسیدن به افسانه شخصی خود رنج ها و سختی های زیادی را به جان میخرد،به دلیل اینکه صحرای مصر بسیار راهزن و حیوانات بسیار خطرناک وجود دارد،وباید راه زیادی را از اسپانیا خود،تا رسیدن به مصر صرف کند در صحراها و بیابان های شمال افریقا برود تا به هدف خود برسد.ان پیرمرد دو تا سنگ به او داد که نام هایشان)اروییم،تمیم(این ها سنگ هایی بودن که ان پیرمرد به او داد جوان گفت ان همه طلا در زیر لباست چه میکند،او بعد از چند روز گفت من پادشاه شهر سالیم هستم اما،شاید تعجب کنی چرا در پیش مردم هستم من کسانی را که روح جهان و به دیدار گنجشان میروند حضور پیدا میکنم که به انها کمک کنم.او تمام گوسفندانش رو به پادشاه فروخت و پول بگیره تا مصر برود، او با کشتی به یک شهر که نام ان شهر طاریفا بود ان شهر خیلی قدیمی بود،ان شهر جز شهر های افریقا بود همه عربی سخن میکردند او رفت و در یک قهوه خانه نشست همه داشتن عربی صحبت میکردن او خیلی ناراحت بود از این که زبان عربی بلد نبود،به یاد حرف پیرمرد افتاد که گفته بود افریقا و شهر ان دزد زیاد دارد مراقب باش.او سفت خورجینش را گرفته بود که مبادا کسی از او بدزد.یک مرد را دید که به زبان خودش و عربی سخن میگوید رفت پیش او که از ان کمک بخواهد ان مرد گفت بنشین و مهمان من باش او نشست و با او صحبت کرد و کمک خواست او اولین چیزی که گفت این شهر دزد زیاد دارد و باید مراقب باشی او پول قهوه ی جوان)سانتیاگو (را حساب کرد.جوان به او گفته بود به مصر میخواهد برود او سریع گفت تمام پولت را بده که کمک کنم.جوان عرب سانتیاگو را به بازار برد سانتیاگو به یک شمشیر خیره شد انقدر ان شمشیر جذاب بود که ان جوان عرب را گم کرد او تا سرش را برگرداند دید جوان نیست خیلی ناراحت بود چون تمام پول ان همان پول بود که به جوان عرب داده بود او میدید خیلی ادم های کمی به بالای کوه میرفتند رفت ان جا و یک بلور فروشی را دید رفت سمت صاحب بلور فروشی و گفت من میخواهم اینجا کار کنم و پول بگیرم تا بخ مصر بروم مرد به روی جوان خندید گفت من اینجا خیلی تلاش کنم روزی یک دانه بلور بفروشم بعد به تو پول بدهم جوان گفت من یک ماه اینجا کار میکنم اگر راضی بودی و بلور ها فروش رفتند به من پول بده او بعد از یک سال توانست خیلی پول خوبی به ان مرد بلور فروش کمک کند و خودش هم کلی پول گرفت تا به مصر برود.او پول شصت گوسفند را داشت،جوان سریع شروع به رفتن کرد او بعد از چهل روز به اهرام،از اهرام تا مصر راه زیادی نیست ولی باید با کاروان به انجا رفت در اهرا جنگ بود و باید انها صبر کنن وضعیت درست بشه تا بتوانند به مصر بروند.جوان در شهر اهرام دنبال کیمیاگر بود که بتواند گنجش را پیدا کند .کیمیاکر کسی است که از اینده و از تمام کارهای ما خبر دارد.او رفت و از چند تا زن و مرد این سوال ها رو پرسید اما ان ها میگفتند که این توضیح تو خداوند هست.اما یک دختر را دید و انقدر از دیده ی او زیبا بود که به او خیره شده بود.فردای ان روز

منتظر ان دختر ماند.دختر امد جوان از او پرسید اسمت چیست دختر جواب داد فاطمه.جوان از او سوالات خودش را پرسید و از او خواستگاری کرد و گفت من دارم به دنبال گنجم و روح جهانم میروم صبر میکنی تا برگردم تا خواستگاری اصلی را انجام دهم.فاطمه گفت به راهت ادامه بده من منتظر میمانم او درباره ی کیمیاگر به جوان گفت این مردم هیچ وقت درباره ی کیمیاگر ها جست و جو نمیکنند چون به ان ها اعتقاد ندارن.جوان رفت تا با خودش خلوت کند بعد یکهو یک مردی با اسب امد.مرد سوارکار یک نقابی داشت که صورتش پیدا نبود.از او پرسید کیستی جوان گفت دنبال کیمیاگرم ولی کسی در این شهر به کیمیاگر اعتقاد ندارد.کیمیاگر یه صحبت هایی کرد که به یاد پادشاه افتاد از مرد سوارکار پرسید ایا تو کیمیاگر هستی او گفت از چه منظور میگویی من کیمیاگر هستم جوان گفت تو حرف های یک پادشاه را داری به من میزنی مرد سوارکار جواب داد بله من کیمیاگر هستم.جوان گفت من به کمکت احتیاج دارم میخواهم گنجم را پیدا کنم کیمیاگر گفت هر جا که قلبت بگوید گنجت همانجاست جوان ساکت ماند و داشت به حرف های کیمیاگر گوش میداد.روز بعد کیمیاگر گفت من به تو کمک میکنم گفت اول برو اسب بخر چون شتر اصلا برای صفر مناسب نیست چون ممکن است وسط راه بمیرد او سریع رفت و اسب را خرید گفت تا فردا صبر کن.کیمیاگر خیلی درباره اکسیر جوانی یا روح جهان و افسانه شخصی و گوش دادن به قلبت و اعتماد بسیار زیاد به قلب میگفت.فردای ان روز کیمیاگر و جوان به راه افتادند راه زیادی را طی کرده و الان فقط ۲ روز راه است.ان ها به نزدیکی بسیاری از مصر رسیدند که کوه های مصر دیده میشد.او خیلی خوشحال بود از این که میتنواند.کیمیاگر گفت از این به بعد تو میتوانی به به ضربان قلبت گوش کنی و بروی و دیکر به من احتیاج نداری،او بعد از اینکه کیمیاگر کفت میخواهم بروم خیلی ازش تشکر کرد.او به همینطور که جلو میرفت قلبش خیلی تند و تندتر میشد همانجا ایستاد خاک رو که میکند و میدید که به هیچ چیز نمیرسد خیلی ناراحت شد جوان به اسمان نگاه میکرد و ساکت مانده فکر کرد گفت گنج من چیست به یاد حرف کیمیاگر افتاد که گفته بود گنج ممکن است چیزهایی باشد که ان را بدست اوردی ولی خودت نمیدانی فکر کرد دید،گنجش همین سفر بود.گنجش فاطمه مسیر صحرا سختی های زیاد بلور فروشی کمک به مردم اینها همه گنج هایی بودند که جوان به دست اورد او خوشحال از این بود که گنجش را بدست اورد.

تحقق بخشیدن به افسانه ی شخصی یگانه وظیفه ی ادمیان است.همه چیز تنها یک چیز است.وهنگامی که ارزوی چیزی را داری،سراسر کیهان همدست می شود تا بتوانی این ارزو را تحقق بخشی.

تام گیتس **نویسنده لیز پیشون**

آرتین پیشاهنگ ۹۰۱

تام یک دانش آموز است که در مدرسه اکفیلد به همراه دوست صمیمی خودش یعنی درِک » که البته به گفته خود تام همسایه دیوار به دیوار هم هستند «درس می خواند

مدرسه تام خیلی نزدیک به خانه اش است ولی با اینکه نزدیک هست ایشون به مدرسه خیلی دیر میرسد .معمولا دلیلش اینه که تام سر راه با درک صحبت می کند و بعضی وقت ها هم دلیلش اینه که این پسر حواسش به آدامس های میوه ای و ویفر های مغازه پرت می شود .هر از گاهی هم دلیل این می تونه باشه که تام یک کوه کار های مهم دارد برای مثال اولین روزی که دوباره به مدرسه میرود

تام:

دیر بیدار شد

موسیقی گوش کرد

گیتار زد

دنبال جوراب هایش گشت

دوباره گیتار زد و .....متوجه شد که

مشق تعطیلاتش را انجام نداده بود .وحشت کرده بود و به فکر این بود که بهانه ای برای این کارش پیدا کند .بعد از آن خواهر خودش یعنی دلیا رو اذیت کرد مثلا عینک افتابی دلیا رو دزدید و بعد به دستشویی رفت و خیلی طول کشید که یک دفعه مادرش صدایش زد:....

تاامممممممممممممممم مدرست دیر شددد

تام فهمید که مدرسش دیر شد و سریعا از دستشویی بیرون آمد و دوچرخه اش را برداشت و از خانه بیرون زد.

آقای فلورمن)معلم کلاس (مثله اینکه تغییراتی را نسبت به سال پیش انجام داده بود و گفت):خوش آمدید به کلاس پنجم اف و دوباره بنده دبیر شما هستم و یک خبر خوب برای همه دارم(

آقای فلورمن جای همه میزهای کلاس رو عوض کرده است و الان دیگر من جلوی کلاس هستم این یک فاجعه هست من دیگر چطور دور از چشم آقای فلورمن نقاشی هایم را بکشم .نه

و حتی الان کنار یکی از رو اعصاب ترین بچه های کلاس هم هستم به نام مارکوس ملدروی آخه برای چه؟؟؟

ولی یک خبر خوب دارم اینه که سمت راستم امی پورتر نشسته است و امی یک دختر زیبا و باهوشه و من می تونم روی دست اون جواب های درست را بنویسم

خواهر تام یعنی دلیا به گفته خود تام یک آدمی است که هیچوقت با اون حال نمی کند.

و همیشه همدیگر را اذیت می کنند.

آقای فولرمن به بچه های کلاس گفته بود که یک انشاء برای جلسه بعد بنویسید و تام هم درباره سفر با خانواده اش نوشته بود .آقای فولرمن از انشای تام خوشش اومده بود و تام هم تعجب کرده بود که نمره اش ۲۰ شده!!!!!

تام معمولا درحال نقاشی کشیدن است و نقاشی هایش رو به درک نشان میدهد چون اونها قراره یک گروه بزنند به نام سگ های آدمخوار.

در مدرسه تام یک معلم خانم هم دارد معلم هنر به نام خانم ورثینگتن.

تام:

همینطور که به دور برم نگاه می کردم یک چیزی توجه من را جلب کرد و اون چیزی نبود جزء سیبیل خانم ورثینگتن

اصلا نمیشه که به اون سیبیل ها زل نزنی

زل نزن زل نزنننن "نمیشههههه

بالاخره کلاسم تموم شد و از شر سیبیل ها خلاص شدم

بعد از آنکه به خانه برگشتم مشغول جارو کشیدن شدم که یکدفعه مادربزرگم آمد و گفت:

سلام تام ببخشید سر زده اومدم فقط اومدم که کتاب اموزش آشپزی رو پیدا کنم

تام اسم های پدر بزرگ و مادر بزرگش را آفتاب های لب بوم گذاشته بود

ولی یک خبر بد مادر بزرگ و پدر بزرگ تام معمولی نیستند به خصوص سر آشپزی:

گلابی + پیاز =و چای روی سوپ که یک چیز بد مزه میشه

مادربزرگ تام به گفته خود تام آشپزی اصلا بلد نیست.

فلیکس در میان بچه های دنیا نویسنده آنت لنگن

طاها غلامی قطب آبادی ۸۰۱

خانواده فیلیکس کنار دریا ، کنار اسکله کوچک در خانه ای چوبی قرمزی زندگی می کردند . توی اسکله قایق بادبانی وجود داشت . یک روز سوفی و فلیکس سوار قایق شدند که در همین هنگام باد سنگینی وزید و قایق کوچک را حرکت داد ، فلیکس در آب غرق شد . سوفی غمگین و ناراحت شد و به پیش مادرش رفت و برای مادرش آن اتفاق را تعریف کرد . سوفی هر روز به ساحل نگاه می کرد و از ماهی گیران سوال می کرد .

سوفی ناراحت بود . یک روز که سوفی با دوچرخه از اصطبل به خانه بر می گشت . پدرش آن را صدا زد که برایت نامه آمده ، زمانی که سوفی نامه را خواند فهمید که فلیکس توی تور ماهیگیری افتاده بوده است .

سوفی تصمیم می گیرد برای فلیکس یک قاب بافتنی تهیه کند . یک روز که سوفی از مدرسه می آمد روی کمد توی راهرو پاکت نامه ای گذاشته شده بود . سوفی فریاد کرد مامان این نامه را بخوان . فهمید که این نامه از آفریقا آمده است . سوفی به خاله اش در برلین زنگ زد . خاله خوب می داند که سوفی چه حالی دارد . خاله اش برای سوفی چند عکس می فرستد و بعد هم از بیابان تعریف می کند ، جایی که روز ها خیلی خیلی گرم و شب ها خیلی سرد است . در پایان ماه اکتبر ، وقتی که سوفی به مدرسه میرود ، نامه ای را می گیرد و سریع به طرف مدرسه حرکت می کند .

زنگ تفریح سوفی به دوستش می گوید : می دانی سرزمینی هست که توی آن در قدیم بچه های سیاه پوست و سفید پوست از همدیگر جدا بودند . وقتی سوفی به خانه می رسد نامه فلیکس را باز می کند و درباره پنگوئن های آفریقایی می خواند .

هفته ی بعد وقتی سوفی و خانواده اش از جشن تولد مامان بزرگ به خانه بر می گشتند نامه ای را دیدند که با پست هوایی برایشان آورده بودند . مامان وارد اتاق بچه ها می شود و سوفی را می بوسد و می پرسد.

سوفی می گوید : فلیکس توی نیوزیلند است.

در ماه دسامبر از فلیکس نامه جدیدی می رسد ناگهان عکسی از فلیکس و دوقلو از داخل آن بیرون

می آید . سوفی هر روز منتظر نامه ای از فلیکس بود . روز جمعه تعطیلات کریسمس شروع می شود و بابا زود تر از همیشه به خانه بر می گردد ، چون بعد از ظهر باید زیبا ترین درخت کاج را انتخاب کند.

وقتی به نهالستان حاشیه ی جنگل می رسند ، هوا گرگ و میش می شود.

همه ی درخت ها را به دقت نگاه می کنند و بالاخره یکی را برای جشن کریسمس انتخاب می کند . دانه های ریز برف فرو می آمدند.

هواپیمایی قدیمی قرمزی بالای جنگل در حال پرواز بود و چیزی از داخل آن به بیرون می افتد . بعد چتر نجاتی باز میشود و چیزی از آن بیرون می افتد .

سوفی می گوید)) خودش است ، خودش است ((...به طرف چتر باز می رود . فلیکس است که با حالتی شیطنت آمیز به پایین نگاه می کند

کتاب ۱۹۸۴ نویسنده جورج اورال

امیرمهدی ملاکی ۷۰۱

داستان کتاب در سال ۱۹۸۴ در اقیانوسیه، یکی از سه کشور دیکتاتوری که همیشه در حال جنگ با یکدیگر هستند رخ می دهد، دو کشور دیگر اوراسیا و آسیای شرقی می باشند.اقیانوسیه توسط حزب حاکم کنترل می شود که مردم را برای اطاعت بی چون و چرا از رهبر خود یعنی برادر بزرگ شستشوی مغزی داده اند و همه چیز حتی زبان، تاریخ و زندگی خصوصی مردم را کنترل می کنند.آن ها یک زبان تبلیغاتی جدید ایجاد کرده اند که با حذف تمام کلمات مربوط به شورش سیاسی می کوشد از وقوع چنین رخدادهایی جلوگیری کند و در واقع برای محدود کردن آزاد اندیشی و ترویج آموزه های حزب طراحی شده است.کلمات این زبان شامل افکار دو گانه) اعتقاد به عقاید متناقض به طور همزمان (می باشد که در شعارهای حزب منعکس شده است، از جمله" جنگ صلح است"،" آزادی بردگی است"،" نادانی قدرت است."در چنین محیطی حتی فکر کردن به افکار شورشی غیر قانونی است و جزو بدترین جرایم کشور محسوب می شود تا جایی که افرادی که افکار ضد حزب دارند ناپدید یا اصطلاحا بخار می شوند به گونه ای که هیچ اثری از آن ها در هیچ کجا یافت نشود.حزب، کنترل خود را از طریق پلیس اندیشه و نظارت مستمر حفظ می کند.شخصیت اصلی داستان وینستون اسمیت نام دارد که از کارمندان رده پایین حزب بیرونی می باشد و در لندن زندگی می کند، او هنوز به خاطر جنگ هسته ای که مدتی بعد از جنگ جهانی دوم رخ داد در اوضاع بد روحی به سر می برد.شغل وینستون بازنویسی سوابق تاریخی مطابق با نیازهای حزب در وزارت حقیقت می باشد اما ظلم و کنترل سخت گیرانه حزب باعث ناراحتی او شده و به دلیل اشتیاقش به حقیقت و پاک بینی، عقاید شورشی مخفیانه علیه دولت دارد.وینستون مانند هر فرد دیگر این جامعه به هر کجا قدم می گذارد – حتی در خانه خودش – تحت نظارت حزب است که از طریق دوربین هایی او را تماشا می کنند و به هر جا نگاه می کند چهره رهبر به ظاهر دانای حزب یعنی برادر بزرگ را می بیند.او از این وضعیت و کنترل تاریخ توسط حزب بیزار است زیرا حزب ادعا می کند اقیانوسیه در جنگ علیه اوراسیا با آسیای شرقی متحد بوده اما وینستون خلاف آن را به یاد می آورد.

همچنین طبق گفته حزب، رهبر گروه برادران – از گروه های قدرتمند شورشی – خطرناک ترین مرد زنده دنیا است اما این ادعا نیز برای وینستون غیر قابل قبول است.او به طور غیر قانونی دفتر خاطراتی تهیه می کند تا افکار ضد حزبی خود را در آن بنویسد.وینستون در محیط کار خود متوجه دختری زیبا با موهای تیره به نام جولیا می شود که همیشه او را زیر نظر دارد، ابتدا می ترسد که مبادا این دختر خبرچین باشد و او را به خاطر داشتن افکار مجرمانه به دولت تحویل دهد اما یک روز یادداشتی از جولیا دریافت می کند که در آن نوشته شده" دوستت دارم"آن ها که از نظر عقاید سیاسی اشتراکات زیادی با هم دارند به صورت پنهانی رابطه عاشقانه برقرار کرده و بعد از مدتی در طبقه بالای یک فروشگاه در یک منطقه پر جمعیت اتاق اجاره می کنند.رابطه آن ها ادامه پیدا می کند در حالی که وینستون مطمئن است دیر یا زود لو می روند اما جولیا به این مسئله خوش بین است.با گذشت زمان نفرت وینستون از حزب بیشتر و بیشتر می شود و به گروه شورشی برادران گرایش پیدا می کند غافل از این که حزب به رابطه او و جولیا پی برده و آن ها را زیر نظر دارد.پس از مدتی از سوی فردی به نام اوبراین پیامی دریافت می کند، او از اعضای درجه بالای حزب قدرتمند داخلی است و از وینستون می خواهد به دیدارش برود.وینستون و جولیا به آپارتمان مجلل اوبراین می روند .او به این زوج می گوید که از حزب متنفر است و به عنوان عضوی از گروه برادران فعالیت می کند، همچنین نسخه ای از کتاب امانوئل گلدشتاین) رهبر گروه برادران (به آن ها می دهد.زمانی که آن ها در منزل خود سرگرم خواندن این کتاب

هستند گروهی از ماموران به خانه شان حمله کرده و هر دو را دستگیر می کنند، به نظر می رسدصاحب فروشگاه طبقه پایین عضو پلیس اندیشه بوده است.
وینستون را از جولیا جدا می کنند و به وزارت عشق انتقال می دهند .او متوجه می شود اوبراین نیز از جاسوسان حزب بوده و برای دستگیری اش به آن ها نزدیک شده است.
در مدت حبس، وینستون تحت شکنجه و آموزش های مجدد قرار می گیرد که هدف آن نه تنها در هم کوبیدن جسم و تسلیم شدن او می باشد بلکه سعی می شود تا ریشه استقلال طلبی، عزت و انسانیت او خشکانده شود.
وینستون در نهایت به اتاق دلهره آور ۱۰۱ منتقل می شود، در این اتاق زندانیان را در معرض بدترین کابوس های زندگی شان قرار می دهند تا در نهایت افکار شورشی خود را رها کرده و تسلیم شوند.
در لابه لای داستان می خوانیم که وینستون همیشه کابوس موش ها را می دیده و موش یکی از بزرگ ترین ترس هایش است، به همین دلیل در اتاق ۱۰۱ قفس موش به سرش وصل می کنند تا سر او را بجود.وینستون که به شدت ترسیده فریاد می زند که دست از شکنجه او بردارند و این کار را با جولیا انجام دهند زیرا برایش اهمیتی ندارد چه بر سر او بیاید.دست کشیدن از جولیا همان چیزی است که اوبراین در تمام این مدت از وینستون می خواسته است.وینستون اسمیت پس از این خیانت در حالی که روحش متلاشی شده از زندان آزاد می شود .او و جولیا در ملاقاتی که بعدا با هم دارند هیچ احساسی نسبت به یکدیگر ندارند.
وینستون به طور کامل حزب را پذیرفته و عشق دیگری پیدا کرده...

چه کسی پنیر من را جا به جا کرد نویسنده اسپنسر جانسون
باربد زحمتکش ۷۲۱

کتاب چه کسی پنیر من را جا به جا کرد چهار شخصیت اصلی دارد که دو موش به نام های اسنیف و اسکری و دو آدم کوتوله به نام های هاو و هم است .آن ها در یک هزار تو زندگی می کنند و برای زنده ماندن باید همیشه به دنبال پنیر بگردند.

موش ها باید دنبال پنیر بگردند، آن ها راه ها را چک می کنند تا بالاخره مسیری که در آن پنیر وجود دارد را پیدا کنند اما کوتوله ها بسیار باهوش بودندو خوب فکر می کنند جستجوی پنیر پیچیده تر از این حرف ها است !آن ها از روش های پیچیده تر برای این منظور استفاده می کنند که بعدا متوجه می شویم.

روزی از روزها آن ها در یکی از بخش های هزار تو مقدار زیادی پنیر پیدا می کنند، آن قدر زیاد که به نظر می رسد برای مصرف یک عمر آن ها بس باشد و دیگر نیازندارند که به دنبال پنیر بگردند.

کوتوله ها که از غذای خودشان مطمئن شده اند و به خودشون افتخار می کنند روزهای بعد دیرتر از خواب بیدار شده و کم کم به داشتن پنیر کافی عادت می کنند .آنها حتی لانه خود را به مکان نزدیک تر به محل پنیر منتقل می کنند تا راحت تر به آن دسترسی داشته باشند.

در حالی که موش ها اگرچه از پیدا کردن آن همه پنیر خوشحال شدند اما تغییری در سبک زندگی خودشان ایجاد نکردند .آن ها مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار می شدند و غذای خودشان را می خوردند .در عین حال هوشیار بودند و مدام مقدار پنیر را بررسی می کردند که اگر پنیر به اتمام رسید یا ناپدید شد به جستجوی پنیر تازه بروند.

سرانجام یک روز پنیر ناپدید شد .موش ها که از قبل خود را آماده چنین روزی کرده بودند بدون چون و چرا شروع به جستجوی منبع غذایی جدید می کنند اما برای کوتوله ها مسئله فرق دارد، آن ها به شدت شوکه می شوند و چون به پنیر قدیمی خودشان عادت کرده اند حاضر نمی شوند برای جستجوی پنیر تازه آن جا را ترک کنند، به جای آن مدام شکایت می کنند که چرا و چه کسی پنیر آن ها را جا به جا کرده است.

آن ها شروع به بررسی علت می کنند و هم زمان امید دارند پنیر خود به خود در جای قبلی اش ظاهر شود، از سوی دیگر به خاطر این مسئله همه چیز و همه کس به جز خودشان را مقصر می دانند و احساس می کنند در حق آن ها ظلم شده است.

مدتی گذشت بدون آن که تغییری در وضعیت هاو و هم ایجاد شود .آن ها حتی دیوار را حفاری می کنند که شاید پنیر قدیمی خود را پشت دیوار پیدا کنند اما نتیجه ای ندارد تا این که سرانجام هاو به خودش می آید و تصمیم می گیرد انتظار کشیدن برای پنیر قدیمی را متوقف کرده و در هزار تو به دنبال پنیر تازه بگردد.

هاو در مورد این تصمیم با هم مشورت کرده و سعی می کند او را نیز با خودش همراه کند اما هم هنوز به پنیر قدیمی چسبیده و حاضر نمی شود با هاو برود.

هاو بعد از مدتی جستجو تکه های ریزی از پنیر تازه پیدا می کند و مقداری از آن ها را برای هم می آورد اما هم آن ها را نمی خورد چون فقط پنیر قدیمی اش را می خواهد .او بیش از حد به آن پنیر عادت کرده بود!

هاو به جستجو ادامه داد چون این تکه های کوچک پنیر برای زنده نگه داشتن او کافی نبودند .در این مدت به مکان های جدید در هزار تو قدم می گذارد و با غلبه بر ترس هایش درس های زیادی یاد می گیرد، حتی این درس ها را روی دیوارهای مسیرش می نویسد تا هم برای خودش و هم برای هم که ممکن است در آینده به جستجوی پنیر تازه برود انگیزه بخش باشند.

او سرانجام به نقطه جدیدی در اعماق هزار تو می رسد که پنیر زیادی دارد و اسنیف و اسکری مدت ها قبل آن جا را کشف کرده اند!

هاو همه درس هایی که در این مدت آموخته روی دیوار بزرگی یادداشت می کند که عبارتند از:

•تغییر رخ می دهد؛ پنیر جا به جا می شود

•تغییر را پیش بینی کنید؛ خودتان را برای زمانی که پنیر جا به جا می شود آماده کنید

•تغییر را رصد کنید؛ مدام پنیر را بو کنید تا وقتی کهنه شد متوجه آن شوید

•با تغییرات به سرعت سازگار شوید؛ هر چه سریع تر از پنیر قدیمی دل بکنید زودتر به پنیر تازه خواهید رسید

•تغییر کنید؛ با جا به جا شدن پنیر شما هم جا به جا شوید

از تغییر لذت ببرید؛ ماجراجویی را دوست داشته باشید و از طعم پنیر جدید لذت ببرید

•آماده تغییر دوباره باشید و باز هم از آن لذت ببرید؛ پنیر دوباره جا به جا خواهد شد...

هاو حالا دیگر به طور منظم قسمت های مختلف هزار تو را جستجو می کند، او مدام مقدار پنیر را زیر نظر دارد تا دیگر تجربه تلخ قبلی تکرار نشود .همچنین متوجه شده در مورد هم بهترین کار این است که اجازه دهد خودش تغییر کرده و راهی به سوی پنیر تازه پیدا کند.

بچه فیلی که نمی دانست چه کاره شود

مترجم..اذرهژبرابراهیمی

بردیا فدایی دولت کلاس۷۲۱

در یک روز بارانی،بچه فیل لب پنجره نشسته بود.او خیلی ناراحت بود دلیل ناراحتی او این بود که نمی دانست چه کاره شود.ناگهان روباهی او را دید وگفت :چه گوش های بزرگی بیا چتر حیوانات شو.
بچه فیل با خوشحالی به بیرون رفت و حیوانات ریر گوش هایش پناه داد .ولی وقتی باران ایستاد حیوانات دیگر نیازی به گوش های چتری او نداشتند.
او نا راحت به خانه برگشت .خرگوش او را دید گفت چه بینی بزرگی بیا به دزختان آب بده.
او با خرطومش اب میاورد و به گل ها و درختان میپاشید .دیگر درختی نماند که به او آب بدهد .ناراحت به خانه برگشت.شب بود همه خواب بودند به جز فیل کوچولو ی قصه ی ما . او باز هم به موضوع شغلش فکر می کرد .به آسمان نگاه کرد نور زیادی بود. با خود فکر کرد شاید جایی اتش گرفته است .از تخت خواب بیرون امد با خرطومش آب برداشت وبه طرف نور رفت آب را روی اتش ریخت آتش خاموش شد
حیوانات بیدار شدند و به فیل کوچولو لقب اتش نسان را دادند.از ان به بعد او آتش نشان جنگل بود.
او کلاهش را برای قایق بازی به روباه و خرگوش میداد.
نام..بچه فیلی که نمی دانست چه کاره شود

تشباد نویسنده داریوش غریب زاده

عرفان محمودی ۸۲۲

کتاب تشباد مجموعه داستان کوتاه فیلم ساز و نویسنده بوشهری می باشد که داستان های واقعی مردم بوشهر و ساحل نشینان بی ریا و ساده و مهربان را بیان می کند و خلاصه چند داستان از این کتاب را خدمت شما ارائه می نمایم .

سمفونی

چند سال پیش کارگر چاپخانه بودم . چاپخانه در محوطه بزرگی واقع بود و نگهبانی افغان داشت . این مرد بی نهایت شریف و امین و مهربان بود . شب ها که تنها بودم سری به او می زدم ، گاهی پستچی نامه هایی به او تحویل می داد . کیفیت نامه برای سوال بود درون آن شیئی مانند ریسمان وجود داشت . در یکی از روزها کنجکاوی گل کرد و از اوپرسیدم داخل پاکت ها چیست ؟ اگه جواب هم ندی حق داری . با لبخندی مهربانانه گفت : بریم به اتاق من . کتری اش را روی اجاق گذاشت به سمت طاقچه رفت چند ردیف کاست ضبط صوت به شکل منظم به چشمم خورد . یکی از کاست ها را باز کرد و نوار باریک درون پاکت را درون کاست گذاشت و کاست را در ضبط صوت قرار دادو تکمه پلی را زد . صدای حرف زدن کودکی بلند شد . از زبان کودک چیزی نفهمیدم .

مرد افغان گفت این پسر من است ، بزرگ شده حرف می زند ، هیچ وقت ندیدمش فقط صدایش را ضبط می کنند و می فرستند من هم صدا یم را ضبط می کنم و می فرستم ، تلفن ندارند .

در ردیف کاست ها خیره شدم ، بنان و شجریان ، موسقی بندری ، لری ، گیلکی ، کردی و خلاصه ترکیب عجیب و غریبی از موسیقی نواحی و ملل . فهمیدم مرد افغان صدای بچه از زمان تولد تا امروز بر روی کاست ها به نام خوانده گان ضبط کرده مثلا به الهه ناز می گفت چهار ماهگی به زوربای یونانی شش ماهگی . سپس یکی از کاست در نوار چرخید صدای رنگ و رنگ نوزادی سمفونی بر روح و جانم مستولی شد.

قاشق های نوارنی

جمیل مثل ده ها خانواده جنگ زده دیگر در بوشهر ساکن شد زن جمیل با فروش چند تکه النگویش دستمایه ای فراهم نمود و جمیل سوار به لنج عازم کویت بود . ظهر جاشوهای گرسنه دورسینی پلو ماهی حلقه زدند دستان بزرگ شان به سمت سینی رفت و لقمه ها به اندازهیک ملاقه روانه دهان کرد .

جمیل فقط دو انگشت ابتدا و انتهای دست داشت . به زحمت چهار ، پنج دانه برنج جمع کرد . همه مبهوت و شرمنده غفلت خود شدند . لنج قاشق نداشت . اما وقتی به ساحل کویت رسیدند هر جاشویی نخست قاشقی تهیه کرد . ظهر در اسکله کویت نور خورشید توی قاشق ها تلالو غریبی داشت قاشق ها برق می زدند و نور می پاشیدند .

مداد

بعضی وقت ها بچه مداد را از دو سر می تراشیدند . این کار شگون نداشت . می گفتند : اگر در سر مداد بتراشی ننه و بووای آدم می میره . کلاس چهارم موقع املا نوشتن دیدم اکو مدادش را دو سر تراشیده . گفتم : اکو بدبخت می شی ، ننه ت می میره .

خیلی آرم گفت : مو ننه م مرده .دیگه چه می خواد بشه ؟ دلم سوخت . گفتم : بووات می میره .

کمی بلند تر گفت : بووام هم مرده . رفت دریا دریا دیگه نومد . مو پیش خاله م زندگی می کنم .

گفتم : چند سالن مدادت دو سر می تراشی ؟ گفت : از کلاس دوم .

گفتم : ننه ت کی مرد ؟ گفت کلاس دوم . گفتم بووات ؟ گفت : کلاس سوم . گفتم : عامو رحم خاله بدبختت کن .با چهره وحشت زده گفت : خاله بدبخت تو جا اقتاده از اول مهر ناخوشی گرفته .
موی تنم سیخ شد . ته کیف اکو پر بود از مداد های ریز و دوسر تراشیده . دوتایی با کیف سمت دریا دویدیم همه مداد های دو سر تراشیده را به دریا پرت کردیم . لشکر جنازه روی آب شناور بود . در سکوت تماش کردیم

برکت

ماشو نصف بیشتر عمرش ماهیگیری کرده بود . او هشت دختر داشت . تصمیم گرفت تجدید فراش کند و صاحب پسر شود . دی زاغی با عصبانیت قلیانش را برداشت و راهی خانه ماشو شد . وسط حیاط جلسه بود . ماشو گفت : مو دیگه پیر شدام جون ندارم نمی تونام تور بکشم . یه پسری می خوام کمک حالام باشه .
شهرو)زن (و دخترها گریه می کردند . شهرو گفت : اگه بهنونه ش ایه که کسی کمک حالش باشه مو نسل اندر نسلام موهیگیر بیده . خوم با دخترام می ریم دریا .
فردا صبح شهرو و دختران سوار قایق رفتند دریا ، عصر برگشتند ، ان قدر ماهی شیر صید شده بود که قایق تا لبه زیر آب بود . دی زاغی کنار ساحل .دم ماهی شیر بزرگی را باند کرد و گفت : بنازم قدرت خدا . دختر برکتن . ارواح بووای ماشو که بتونه ای موهیا بگیره .
ماشو از زن گرفتن منصرف شد و دیگر دریا نرفت شهرو و دخترها فقط یک روز در هفته دریا می رفتند اما به طرز عجیبی باصید فراوان یرمی گشتند.

تخت خوابت را مرتب کن **نویسنده : ویلیام اچ مک ریون**

دانیال جمالی ۹۲۱

چیز های کوچکی که می‌تواند زندگی شما را دگرگون کند .

داستان از اینجا است که دریاسالار ویلیام اچ مک ریون) ژنرال بازنشسته (در این کتاب می‌خواهد در مورد خدمت ۳۷ ساله اش در یگان ویژه نیروی دریایی و موفقیات هایش در این دوران را با ما اشتراک بگذارد .

اگر دوست دارید میخواهم یکی از داستان های این کتاب را با شما به اشتراک بگذارم .

مثلا در صفحه ۲۳ درس دوم می‌خواهد به ما ارزش کار گروهی را نشان دهد .

متن کتاب :از همان ابتدا در دوره ی آموزشی، ارزش کار گروهی را دریافتم و خیلی زود متوجه شدم که در انجام کار های سخت باید از دیگران نیز کمک گرفت .برای ما تازه واردین ک مارا بچه قورباغه صدا می‌کردند و آرزوی ملوان شدن را در سر می پروراندیم، یک قایق ده فوتی لاستیکی در نظر گرفته بودند که کارمان را با آن قایق ها شروع کردیم .

درنخستین دوره ی آموزشی، هرجا که میرفتیم باید آن قایق را با خود می‌بردیم و حتی هنگامی که استراحتگاه را ترک میکردیم تا پس از عبور بزرگراه به سالن غذا خوری برویم، باز هم باید آن قایق را با خود می‌بردیم .

سپس جنوب به شمال می رفتیم و ما هفت نفر به کمک یکی دیگر این کار را انجام دادیم .

اما از این تجربه نکته ی دیگری آموختیم .گاهی اوقات که یکی از اعضای گروه بیمار شد یا آسیب میدید و نمی‌توانست حضور صددرصدی را داشته باشد که البته من نیز از این قانون مستثنی نبودم، گاهی اوقات سرما میخوردم یا بیش از حد خسته می شدم، دیگران باید جور او را می کشیدند .به جای اون نیز پارو می‌زدند و هر کار دیگری را که بر عهده ی او در گروه بود، انجام می‌دادند .
آن وقت، پس از آن که فرد بیمار سلامتی خود را باز می یافت،او نیز در کارهای گروهی شرکت و هر گاه لازم بود به سایرین کمک می‌کرد .
هیچ سربازی در نیروی دریایی نمی‌تواند دوره آموزشی را بدون کمک سایر هم رده هایش را به پایان رساند .در زندگی چنین قانونی حکم فرماست .ما نمی‌توانیم بدون کمک دیگران، روز های سخت را پشت سر بگذاریم
نتیجه گیری :ایشان با اینکه در این دوران ۳۷ ساله اش در یگان ویژه سختی های زیادی متحمل شد، بهترین دست آورد زندگیش را بدست آورد و هرگز نا امید نشد و با خود شناسی بهتر خود از زندگی بهترین لذت را برد .شعار ایشان. در این کتاب این بود که هرروز با انجام دادن کاری به طور تمام و کمال آغاز کنید، به دیگران احترام بگذارید، تاکید به این که زندگی اصلا عادلانه نیست و چه بسیار که با شکست روبرو می‌شویم پس از ریسک کردن نترسید و دست از تلاش بر نداری، در برابر سختی ها سر فرود نیاورید اگر همه این کارهارا انجام دهید نسل و نسل های بعدی در دنیای بهتری خواهند زیست و دنیا دگرگون و بهتر خواهد شد .ان قایق از تپه های شنی ساحل کورونادومی گذشتیم، خود را به اقیانوس می رساندیم، بار ها و بارها پاروزنان و در ابتدا ساحل از شمال به جنوب و

ساعت من طلا شده نویسنده زینب عسکری

سید محمدرضا جعفری ۸۲۱

این حکایت برگرفته از کتاب برکات حضرت ولی عصر علیه السلام صفحه) ۳۷۷ عبقری الحسان جلد ۱ صفحه (۹۸ نوشته سید جواد معلم.
یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود.
در زمانهای قدیم مردی زندگی میکرد به نام عبدالصمد این مرد یک زن فهمیده به نام اعظم خانم داشت.
عبدالصمد زمانی که پول نداشت خرید هایش را نسیه میخرید و میگفت بعدا پولش را می اورم.
یک روز که او به خانه بر گشته بود با خود فکر میکرد که خیلی نسیه هایش زیاد شده است و باید۸۰ تومن پرداخت کنم ولی من یک شاهی هم ندارم.
همینطور که داشت فکر میکرد ناگهان اعظم خانم امد و گفت چه شده کشتی هات غرق شده ؟
او همه ی داستان را به اعظم خانم گفت وبعد اعظم خانم گفت این که غصه نداره ما که خدا و اقا امام زمان مهربانمان رو داریم بیا دعا کنیم تا مشکلمان حل بشود.
ان دو با هم دعا کردند و از امام زمان خواستند کمکشان کند.
زمانی که عبدالصمد درخواب بود امام زمان به خواب او امد و از او خواست که ساعتش را به او بدهد و سپس سریع ازخوا ب بیدار شد عبدالصمد خیلی ناراحت بود چون دلش میخواست مشکلش را به امام زمان بگوید و بعد هم ساعتش را از جیبش در اورد تا بفهمد ساعت چند است که یک وقت دیر به کارش نرود یک مرتبه با تعجب به ساعت نگاه کرد و دید که ساعتش طلا شده و سپس ان را فروخت و بدهی هایش را پرداخت کرد.

پهلوان پهلوانان است . نویسنده این کتاب نادر ابراهیمی

سینا سلیمانی ۸۲۱

صد ها سال پیش در خوارزم ، که یکی از شهرهای خراسان بزگ بود .پهلوانی زندگی میکرد ، به نام پوریای ولی . پوریا ، پهلوان پهلوانان روزگار خود بود . او در سراسر ایران نامی بزرگ داشت . او پشت همه ی پهلوانان بزگ را به خاک زده بود.

مردم خوارزم پوریا را خیلی دوست داشتند .اما دوست داشتن این پهلوان ، تنها برای زور و بازو ، سینه پهن ، قد بلند و نیروی پهلوانی او نبود ، بلکه مردی بود بسیار مهربان و جوانمرد.

به همه راه و رسم جوانمردی را یاد میداد . داستان ما از دوره ای شروع میشود که پوریا ولی ، دوران جوانی را پشت سر گذاشته بود و از زادگاهش بیرون نمی رفت و همه ی پهلوانان نامدار سرزمین های دیگر ، برای کشتی گرفتن ، و به دست آوردن مقام جهان پهلوانی که بزرگترین مقام برای پهلوانان بود به خوارزم می آمدند . او سعی میکرد با هیچ کدام از آنها کشتی نگیرد ، که بعد از شکست با او ، پیش کسی سر شکسته نشود . خلاصه در همین روزگار ، پهلوان نامداری از سیستان به خوارزم آمد تا با پوریا کشتی بگیرد .و مادر پیرش هم همراه خود آورده بود . برای پوریا خبر آوردند . او هم راهی مسجد شد که نماز بخواند و بعد به دیدار جوان سیستانی برود ، که در شبستان مسجد ، صدای پیرزنی را شنید که می گفت :ای خدای بزرگ ! کاری کن که پسرم ، پشت پوریای ولی را به خاک رساند.

پوریا بعد از نماز، به دیدن پیرزن رفت . سلامی کرد و گفت : مادر پسر تو

کیست که این همه دعایش می کنی ؟ پسرم بزرگترین کشتی گیر سیستان است ؛ آمده با پوریای ولی کشتی بگیرد .

پوریا بعد از حرف های پیرزن ، هر کاری کرد که پسر را منصرف کند ، حریف او نشد . خلاصه مسابقه بین آن دو برگزار شد . پیرزن در میدان مسابقه فهمید که ان مرد پوریا بوده است . پوریا شکست خورد . همه میگفتند که پیرزن پهلوان را جادو کرده ولی پوریا گفت :این پهلوان با زور و بازو خود مرا زمین زده ، او جهان پهلوان است . روز بعد مسابقه ، پوریا برای همیشه از زادگاه خود رفت و هیچ کس ندانست او به کجا رفت و چرا رفت ؟ اما قصه های پهلوانی ها و جوانمردی های او هنوز از یاد نرفته...

نتیجه گیری من از این داستان : همه یاد میگیرند زندگی کنند ، اما یاد نمیگیرند که زیبا زندگی کنند.

زندگی کردن یک عادت هست ، اما زیبا زندگی کردن یک فضیلت

از اینکه وقتتون رو در اختیار من گذاشتید ، کمال تشکر را دارم . امیدوارم از این کتاب خوشتون اومده باشه

تابستان قوها نویسنده : بتسی بایارس

حسین بنازاده بوشهری۹۲۲

کتاب تابستان قوها اثر خانم بتسی کرومر بایارس ، کتابی در ژانر رئال / واقع گرایانه است که مخاطب نوجوان به راحتی با آن ارتباط برقرار می کند . شخصیت اصلی داستان دختری ۱۴ ساله به نام سارا است که با برادر ، خواهر و عمه اش در یک خانه ویلایی در کنار دریاچه زندگی می کند . کتاب با نگرانی ها و دلواپسی های سارا به علت اینکه در سن بلوغ است شروع می شود . این یکی از نقاط قوت داستان است ، چرا که خواننده در همان چند خط اول کتاب به خوبی با آن ارتباط برقرار کرده و مجذوبش می شود . مانند هر نوجوان دیگری در زمان بلوغ ، سارا آشفته است و دائم خود را زیر سوال برده و از ظاهر خود ایراد می گیرد . پاهایم خیلی بزرگ اند ، صورتم خیلی جوش دارد ، خیلی چاق هستم ، کفش هایم بی ریخت اند ، این ها گوشه ای از مواردی هستند که سارا را آشفته می سازند . کمی که جلوتر می رویم ، نویسنده خواهر سارا ، یعنی وندا را بیشتر معرفی می کند . وندا دختر جوان ۱۹ ساله ای است که سعی می کند به خود برسد و احساساتی را در طول کتاب تجربه می کند که برایش تازگی دارند . احساساتی مانند عشق در نوجوانی ، مد گرایی ، حق آزادی خواهی و . ... او فردی رک است و همیشه خواهرش را نصیحت می کند و سعی دارد او را آرام کند . عمه آنها یعنی عمه ویلی ، زنی عصبی ، مهربان ، و با پشتکار است . از زمانی که مادر بچه ها فوت کرده و پدرشان آنها را ترک کرده است ، عمه ویلی سرپرستی آنها را بر عهده گرفته و آنها را بزرگ کرده است . او دوست دارد همیشه ، همه چیز منظم باشد و و با سارا و وندا جدی رفتار می کند . آخرین عضو این خانواده چارلی ۱۰ ساله است . او مانند هر پسر ۱۰ ساله دیگری نیست . چارلی عقب مانده ذهنی است و از ۳ سالگی صحبت نکرده است . پسری احساساتی و زودرنج است و سعی می کند با مشکلاتش کنار بیاید . نویسنده در طول داستان به خوبی توانسته است شخصیت های اصلی را بررسی ، روانشناسی و معرفی کند .

پس از چند فصل معرفی شخصیت ها ، کم کم به داستان اصلی نزدیک می شویم .

دریاچه قوها....

دریاچه ای در نزدیکی خانه سارا که او با بردن برادرش به آنجا برای تماشای قوها ، داستان را رقم می زند . چارلی آنقدر تحت تاثیر زیبایی ها و آرامش پر مهر این دریاچه و قوها قرار می گیرد ، که نمی تواند آن احساس ناب را از خود بیرون کند . همه ما گاهی در زندگی و در موقعیتی خاص دچار چنین احساسی می شویم و نمی خواهیم آن احساس در ما از بین برود . دقیقا این اتفاق برای چارلی می افتد . گویی خود را عضوی از آن قوها تصور کرده است . در این بخش از کتاب نویسنده توصیف های بسیار زیبا و لطیفی از دریاچه قوها به کار برده است . هر چه بیشتر داستان را می خوانیم بیشتر خود را در آن احساس می کنیم . شب همان روز ، چارلی احساس بی قراری می کند و به نشانه این موضوع ، طبق عادت همیشگی پاهایش را می کوبد ، تا اینکه از تخت بیرون آمده و در بین بوته زارهای رو به روی خانه شان چیزی سفید می بیند . چارلی فکر می کند که قوها هستند و متوجه نمی شود که گربه همسایه شان در آن لا به لا مشغول خرابکاری است . پس با همان احساس ناب از خانه بیرون می زند و وارد بوته زار می شود . عنصر هیجان کم کم به داستان اضافه می شود و فضای روشن و لطیف کتاب را کمی نگران کننده می کند . چارلی آنقدر به دنبال قوها می رود و می رود تا خود را گم می کند و به جای احساس ناب تماشای قوها احساسی تاریک چارلی را پر می کند . کاری جز جیغ زدن نمی تواند بکند . در این مدت او ترسی سنگین را تجربه می کند . داستان تا آخر متمرکز بر یافتن چارلی خواهد بود . در این بین حوادث غیر منتظره ای نیز می افتد . سارا دوستان واقعی خود را که در یافتن چارلی به

او کمک می کنند ، پیدا می کند . همچنین دوباره رابطه ای با پدرش برقرار می کند و باعث می شود کمی به فکر پدر خود بیفتد . بعد از فراز و نشیب های فراوان در نهایت چارلی پیدا می شود

داستان تاثیر گذار تابستان قوها به ما یاد آوری می کند ، هدف خود را بیابیم و امیدوار باشیم ، خود را بشناسیم و دیگران را بهتر درک کنیم . یکی از راهکار های نویسنده برای جذاب تر شدن کتاب این است که گاهی آنقدر غرق در داستان خواهیم شد که متوجه گذر زمان نمی شویم . درست در آن لحظه است که نویسنده عنصر خنده را اضافه می کند و ناخودآگاه لبخندی روی صورتمان نقش می بندد .

چه خوب است ، با خواندن کتاب های این چنین کمی با خود فکر کنیم که نویسنده چه هدفی داشت ؟ چرا چنین موضوعی را بیان کرده بود ؟ چرا به بررسی زندگی کودکان عقب مانده ذهنی پرداخته بود ؟

کافی است دقایقی تفکر کنیم. چرا زندگی می کنیم ؟ چرا زندگی را سخت می گیریم و گاهی خود را درگیر مشکلات پیش پا افتاده می کنیم ؟

همه ما در زندگی باید احساسات خود را کنترل کنیم ، بر خودمان و زندگی مان مسلط باشیم ، همه چیز را تجربه کنیم و در هر شرایطی قبل از حرف زدن تامل کنیم .

رمان تابستان قوها بهترین بهانه برای فکر کردن است . بهترین بهانه برای پیدایش بینشی نو نسبت به جهان پیرامون ..... .

نقد و بررسی من :

اما نکته ای که در این میان بسیار قابل توجه است ، موضوعاتی است که هر یک از اعضای خانواده تجربه می کنند .تک به تک آنها ارزش واقعی زندگی را درک می کنند و خود را بهتر می شناسند ، به خصوص سارا که بینشی نو نسبت به خود پیدا می کند . با این تجربه به بی اهمیتی دلهره های قبلی اش پی می برد و طرز فکر خود را به کل تغییر می دهد . او یاد می گیرد که هیچ چیز بالاتر از عشق و محبت نیست . یاد می گیرد که زندگی چه چیزهایی را می تواند به ارمغان بیاورد . در این بخش های کتاب به راحتی در آن غرق می شویم و خود را جای تک تک شخصیت ها می گذاریم .

اگر من بودم می زدم

رضا حاجی نژاد ۸۲۱

شهید نادر مهدوی در تاریخ ۱۴ خرداد ۱۳۴۲ در روستای نوکار از توابع شهرستان دشتی, در استان بوشهر ,به دنیا امد و در سن ۲۴ سالگی در تاریخ ۱۶ مهر ۱۳۶۶ در نبرد با نیرو های امریکایی در اب های نیلگون خلیج فارس مورد شکنجه قرار گرفت و به شهادت رسید. شهید نادر مهدوی در سن نوجوانی و جوانی همراه با مردم تحولات انقلاب را در کنار تحصیل دنبال میکرد .بخاطر مشکلات مالی و ... نادر در پایه دوم راهنمایی ترک تحصیل کرد و در کنار پدرش در مغازه کار میکرد . در سال ۱۳۶۱ با دختری به نام مومنه از روستای بحیری ازدواج کرد . حاصل این ازدواج پنج ساله تنها دختری بود که در چهلمین روز شهادت پدرش به دنیا امد . طبق وصیت پدرش نامش را زهرا گذاشتند . شهید نادر مهدوی در سن ۲۱ سالگی گروهان دریایی ناوتیپ امیرالمومنین را تا سیس کرد.

شهید نادرمهدوی در تاریخ ۲۰/۱۲/۱۳۶۳ با انجام عملیات ولفجر ۸ و کربلا ۳ قدرت ایران را در جنگ تثبیت و تقویت کرد.

پس از ورود نیرو های امریکایی به خلیج فارس شهید نادر مهدوی به همراه شهید بیژن گرد ناوگروه ذولفقار را تشکیل دادند و خیلی عملیات را علیه امریکایی ها انجام دادند , که یکی از معروف ترین انها زدن کشتی بریجتون بود.

سال های پایانی جنگ عراقی ها سکو های نفتی ما را میزند و کشور های دیگر هم از نظر تجهیزات و مالی به عراق کمک می کردند , تا این خبر به گوش امام خمینی رسید امام گفت اگر من بودم میزدم همین چند کلام حرف بس بود که شهید نادر مهدوی عملیات انجام دهد , اولین کاروان کویتی با پرچم امریکا که بریجتون نام داشت در تیر ماه ۱۳۶۶به راه افتاد . شبکه CNN تمام مدت تصاویر کشتی بریجتون را زنده پخش می کرد . کشتی بریجتون در ۱۳ مایلی غرب جزیره فارسی در اثر برخورد با مین ۷۰۰ کیلویی کار گذاشته توسط شهید نادر مهدوی از پهلو شکافت و ایالات متحده بی ابرو شد.

شهید نادر مهدوی در اخرین نبرد خود مغرب پنجشنبه ۱۶/۷/۱۳۶۶ به همراه ده تن از همرزمانش در حوالی جزیره فارسی با ناوهای امریکایی درگیر شدند و یکی از بالگرد های دشمن را نیز سرنگون کردند , در ادامه ان شب ناو های امریکایی با زدن ناوچه شهید مهدوی او را اسیر کردند.

شهید نادر مهدوی بر عرشه ناو یو اس اس چندلر بر اثر شکنجه های وحشیانه امریکایی ها به شهادت رسید و بعد از یک هفته جسد شهید در کشور عمان تحویل ایران گردید و جسد پاک شهید نادر مهدوی در روستای بحیری به خاک سپرده شد.

قصه های خو ب برای یچه های خوب.

نویسنده:مهدی اذریزدی

رضا یزدانی پناه ۸۲۱

در روزی روزگاری بود.
مرد عابدی بود که از مردم کناره گرفته بود و تنها در صحرا بود وشب و روز خدا را عبادت می کرد.
روزی در حال شانه زدن ریشش بود که باخود فکر کرد که چرا در وقت راز و نیاز با خدا انقدر بی حال و بی حوصله است.
یک روز که حضرت موسی)ع (ازکنار مرد عابد رد شد مرد عابد به او گفت)):ای موسی!تو که به عبادت خدا می روی از خداوند بپرس دلیل بی شوق و ذوقی من در وقت عبادت چیست؟((موسی گفت)):بسیارخوب((.
پس موسی به کوه طور رفت تا هم خداوند را عبادت کند و هم دلیل بی ذوق و شوقی ان مرد عابد را بپرسد.
حضرت موسی) ع(از خداوند پرسید)):ای پروردگار!چرا ان مرد عابد در وقت دعا و راز نیاز با شما انقدر بی ذوق و شوق است((.
خداوند به او گفت)):انسان در وقت عبادت با خدا باید دلش خالی از هر چیز به خیر از خداوند باشد ان مرد عابد تمام وقت عبادتش به ریشش فکر می کند در وقت قران خواندن می خواهد بداند که چگونه ریشش می جنبد((.
پس موسی به پیش مرد عابد رفت و گفت)):تمام این بی ذوقی ها تقصیر ریشت است ((بعد مرد عابد همینطور گریه میکرد و تا موی ریشش را دانه به دانه می کند در همین هنگام جبرئیل نازل شد و به موسی گفت)):می بینی این مرد قبلا حواسش به ریشش پرت بود و الان به کندن ان ((ناچار ان مرد بخاطر بی توجه ای به عبادت از ذوق و شوق بی بهره ماند.

شوخی های کیهانی نویسنده اینالو کالو ینو

امیرحسین صفازاده ۹۲۲

کتاب شوخی های کیهانی که ایتالو کالوینو آن را نگاشته است که مجموعه ای سیزده داستان خوب و جالب است ، تشکیل شده . در این کتاب به موارد جالبی مثل گشت و گذار و مسابقه دادن کهکشان ها ، سفر به ماه ، دایناسوری که در دوران انسان ها می زیسته است ، بازی با اتم های هیدروزژن و ... اشاره می شود.

با هم چند داستان جالب که خودم آنها را انتخاب کرده و و پسندیده م را برایتان خلاصه کرده ام .

اولین داستان که بنظر من که یکی از خوب هایش بود با موضوع دوری و نزدیکی ماه مطرح شده . داستان از این قرار است که در هر ماه یک روز است که ماه به زمین خیلی نزدیک می شود و ساکنان آن منطقه از آن استفاد میکنند و از طریق قایق هایشان به وسط دریا می روند و زمانی که به ماه خیلی نزدیک شدند ، روی یک نردبان می ایستند و با یک پرش خود را به ماه نزدیک می کنند و جاذبه ماه انها را به طرف خودمی کشد . در کتاب گفته می شود که در ماه یک ماده وجود دارد که اسمش شیر ماه است که آن را از فلس های ماه بیرون می کشند و باید آن را با یک نشانه گیری دقیق از سطح ماه به کف قایق پرتاب کنند . در یکی از شب ها که ماه به زمین نزدیک شده بود ، شخصیت اول داستان و یکی از کارکنان خدمه که هیچ وقت به ماه نیامده بود همراه با شخصیت اول داستان به ماه آمد و زمانی که شیر ماه را جمع کردند می خواستند از روی ماه بپرند و به قایق برگردند که متوجه شدند سطح ماه دارد از زمین دورمی شود . همه پایین آمدند به غیر از شخصی که برای بار اول به ماه امده بود . او موفق نشد پرش خوبی بکند و به قایق برگردد . شخصیت اصلی ما هم مجبور شد برای نجات او به سطح ماه برود تا او را نجات دهد . زمانی که موفق شد به سطح ماه برسد دید که ماه از زمین خیلی دور شده است و امکان برگشتی وجود ندارد و همین سبب شد که خودشان دوتایی روی سطح ماه بمانند . کسی که برای اولین بار به ماه آمده بود حتی یک کلمه هم حرفی نزد زیرا فکرش مشغول جای دیگری بود . همین طور گذشت و آنها یک ماه را روی سطح سپری کردند و باعث شد تا آنها تک و تنها روی ماه به مدت یک ماه باقی بمانند تا زمانی که دوباره ماه به سطح زمین نزدیک شد و توانستند به سطح زمین برگردند.

خوبی کتاب کالوینو این است که در تمامی کتاب از تکه کلام ها و کلماتی استفاده شده که باعث می شود خواننده را جذب کتاب شده و باعث ایجاد راحتی شود.

داستان بعدی که تمایل دارم برایتان خلاصه کنم دایی آبزی یا دایی آبی نام دارد . کتاب می گوید که شخصیت های داستان در آب زندگی میکردند . که ناگهان شروع کردند به وارد شدن به خشکی . این گونه بود که اجداد ما به وجود آمدند . یعنی اجداد ما اول ماهی بودند و سپس با تکامل یافتن به انسان تبدیل شده اند . بعضی ها تعصب زیادی روی اینکه ما نباید از آب خارج بشویم داشتند که یکی از اینها دایی شخصیت اول بود که ان . با ان . گا نام داشت و در مرز رسیدن به پیری بود . کل فامیل از او خواهش میکردند تا به خشکی بیاید ولی او قبول نمی کرد . شخصیت اول داستان عاشق دختری شده بود به نام ال ۱۱.که از اولین خانواده هایی بودند که به روی خشکی پا گذاشته بودند . آنها با هم روی صخره های کنار ساحل می رفتند و غروب خرشید را مشاهده می کردند . روزی شخصیت اول داستان ما تصمیم گرفت ال ۱۱.را ببرد پیش دایی اش تا با هم آشنا شوند . زمانی که این دو شخص با هم ملاقات می کنند ، از هم خوششان می آید و علاقه آنها نسبت به هم زیاد می شود و همین باعث شد که در پایان داستان ال ۱۱.به ماهی ما توهین کند و لقب تنبل و بزدل را به او بدهد و با دایی اش زیر سطح آب رفتند و ماهی داستان ما هیچ وقت آن ها را ندید .

در یکی دیگر از داستان ها دو دوست بودند که بازیهای جالبی با هم میکردند و حتی کلک های جالبی هم اختراع کرده بودند . ان ها تنها اسباب بازی ای که داشتند اتم هیدروژن بود . بازی های خیلی جالبی داشتند . یکی از آنها به این شکل بود که هر شخص تمام اتم هایی که در چنته داشتند باید آنها را به هوا پرت می کردند و آنها تبدیل به کهکشان می شدند و هر شخص سوار کهکشان خود میشد و با دیگری مسابقه میداد .

کالوینو یک طنز پرداز است که بعضی اوقات داستان های فانتزی می نویسد و درد های جامعه را با ماورا تاویل میکند . باید برای خواندن داستان های او قوه تخیل خوبی داشته باشیم تا بتوانیم داستان های او را به خوبی درک بکنیم . به شما هم حتما توصیه میکنم که این کتاب را خریداری و مطالعه کنید

در کتاب تصاویری از سطح ستاره‌های دنباله‌دار قرار دارد که کاوشگرهای فضایی آنها را ثبت کرده‌اند.

غبار فضایی :حتی کوچک‌ترین ذرات غبار و شن که در فضا شناورند، می‌توانند بسیار خطرناک باشند.

این ذرات بسیار کوچک در اصطلاح ریزه‌سنگ‌های آسمانی نامیده می‌شوند.

ریزه‌سنگ‌های آسمانی با سرعت زیادی در فضا در حال حرکتند، این ذرات از سنگ‌ها و فلزات موجود در ستارگان دنباله‌دار و سیارک‌ها جدا شده‌اند .سفینه‌های فضایی مجهز به سپرهای محافظ فولادی‌اند تا در اثر برخورد با این ذرات سوراخ نشوند.

جالب است بدانید بعضی از این سفینه‌های فضایی دارای تجهیزاتی هستند که تعداد دفعاتی را که این ذرات با بدنه سفینه‌ی فضایی برخورد می‌کند شمارش می‌کند .از این رو دانشمندان می‌توانند از این طریق تعداد آنها را که در فضا شناورند تخمین بزنند.

ستارگان دنباله‌دار و سیارک‌ها نویسنده یان کراهام

حسین کارساز حقی ۹۲۲

این کتاب علمی به نویسندگی یان گراهام است که در آن نگاهی سطحی و جالب به فضا و جهانی که در آن زندگی می‌کنیم دارد...

در ابتدا این کتاب به سنگ‌های آسمانی اشاره می‌کند و توضیح مختصری می‌دهد :علاوه بر سیارات، میلیون‌ها جرم آسمانی دیگر وجود دارد) از ذرات غبار گرفته تا قطعات سنگ‌های بزرگ (که گرد خورشید و ستاره‌های دیگر در چرخشند.

ستارگان دنباله‌دار -یخ در فضا:

اگر دقت کرده باشید هر چند سال یک‌بار، گلوله‌ای آتشین و نورانی در آسمان ظاهر می‌شود که اغلب به این اجرام که دارای دنباله‌ای طویل هستند، ستاره‌های دنباله‌دار می‌گویند.

ستارگان دنباله‌دار، جسم‌های یخی هستند که کمی هم سنگ در آنها وجود دارد و پیرامون خورشید گردش می‌کنند.

دلیل تشکیل این دنباله‌ی زیبا چیست؟ وقتی این کوه یخی به خورشید نزدیک می‌شود، یخ ذوب می‌شود و گاز و غباری که ایجاد می‌شود نور خورشید را بازتاب کرده و این منظره زیبا را ایجاد می‌کند.

نکته :ذرات و غبار سر ستاره‌ی دنباله‌دار در جهت مخالف خورشید جریان پیدا می‌کند و دم درازی را ایجاد می‌نماید.

در ادامه کتاب، ستارگان دنباله‌دار معروف را بررسی کرده، اطلاعاتی درباره آنها می‌دهد که یکی از آنها را برایتان شرح می‌دهم:

-ستاره‌ی دنباله‌دار هالی :هالی در بازه‌ی زمانی منظمی قابل رویت هست و آن قدری نورانی می‌باشد که بدون نیاز به تلسکوپ هم می‌توان آن را مشاهده نمود.

دانشمندان در سال۱۹۸۵ میلادی کاوشگری به نام) جیوتو (به فضا فرستادند که اطلاعات جالبی در باره‌ی آن به دست آورد که از جمله اندازه و رنگ و شکل آن بود .هالی، هسته‌ای از توده‌ی یخی آمیخته با ماده غبارآلود و تیره تشکیل شده و پوسته‌ای نازک از ماده‌ای سیاه نیز سرتاسر آن را پوشانده است.

نکته :کاوشگرهایی که به فضا فرستاده می‌شوند تا از ستاره‌های دنباله‌دار اطلاعاتی به دست بیاورند، بدنه‌ی بسیار محکمی دارند و از فلزهای مختلف و بسیار محکم ساخته شده تا در برابر ضربه‌ای که در اثر برخورد با غبار این ستاره‌ی دنباله‌دار به آن وارد می‌شود، دوام بیاورد و متلاشی نشود.

سنگ‌های آسمانی:

فقط سنگ‌های کوچک در جو زمین می‌سوزند .سنگ‌های آسمانی بزرگ‌تر بر سطح زمین سقوط می‌کنند و در این حالت به آنها شهاب سنگ گفته می‌شود .هر سال صدها هزار شهاب سنگ با سطح زمین برخورد می‌کنند.

اندازه‌ی یک شهاب سنگ می‌تواند از یک نقطه تا به بزرگی یک خانه باشد .خوشبختانه اکثر این شهاب سنگ‌ها کوچک هستند. .شهاب سنگ‌های بزرگ به ندرت در زمین سقوط می‌کنند و شاید در هر یک میلیون سال یکی از آنها با سطح زمین برخورد کند.

بزرگ ترین شهاب سنگ کشف شده در زمین شهاب سنگ عظیمی است که در غرب ناحیه‌ای به نام هوبا، واقع در کشور آفریقایی نامیبیا سقوط کرده و از جنس آهن و نیکل است.

برخورد سنگ‌های آسمانی با کره‌ی زمین :

کره‌ی زمین در گذشته‌های دور، بارها و بارها مورد اصابت سیارک‌ها و ستارگان دنباله‌دار قرار گرفته است.

اگر یک سیارک یا ستاره‌ی دنباله‌دار عظیم با کره‌ی زمین برخورد کند، تمام سیاره‌ی زمین را تحت تاثیر قرار خواهد داد .امواج سهمگین سرتاسر زمین را فرا خواهد گرفت و انبوهی از خاک و سنگ به هوا بلند خواهد شد و تا مدتی طولانی سد راه تابش نور خورشید به زمین خواهد بود.

نجات کره‌ی زمین:

اگر یک سیارک یا ستاره‌ی دنباله‌داری رویت شود که مستقیما به زمین نزدیک می‌شود، با استفاده از یک موشک یا با انفجار بمبی در نزدیک آن می‌توانند مسیر آن را منحرف کنند. برای انجام موفقیت‌آمیز این ماموریت، دانشمندان در تلاشند درباره‌ی ساختار ستارگان دنباله‌دار و سیارک‌ها اطلاعات کامل به دست آورند و از قدرت مقاومت آنها با خبر شوند. انجام ماموریت‌های فضایی نظیر ماموریت کاوشگر فضایی (زرتا) دانشمندان را در به دست آوردن این اطلاعات مهم یاری می‌کند.

امیداورم مختصر و مفید این کتاب را شرح داده باشم.

چین باستان نویسنده النور ج . هال
مازیار چینی ۹۲۱

نخستین امپراطور چین در سال ۲۱۴ پیش از میلاد مسیح دستور دادکه دیوار چین را بسازند تا از حمله ی بیابان نشینان در امان باشند.
طولش ۶۰۰۰ کیلو متر و مرز های شمالی و شرقی چین را در بر می گرفت و حدود ۸ متر ارتفاع ۵ . تا ۶ متر عرض داشت و از بالا مانند یک اژدها به نظر میرسید و طویل ترین بنایی است که تاکنون ساخته شده است .کارگران مجبور بودند که در هر شرایط بد و دشواری وصف ناپذیری را تحمل کنند.برج هایی در در دیوار قرار داشتند در انجا محل و انبار مهمات و محل سکونت سربازان بود و در انجا نگهبانی میدادند .

در ادامه وقتی که مغولان به چین حمله کردند و حکومت تشکیل دادند تجارت خارجی اوج گرفت و مجموعه راه هایی به نام جاده ابریشم که مغولان و بقیه کشور هادر ان تجارت میکردند . جاده ابریشم از رود ها کوه ها بیابان ها و از چند کشور رد میشد .کاروان های بزرگی از شتر ها ماه ها در ان می پیمودند و برج ها و ایستگاه های نگهبانی امنیت را تضمین می کردند.محل تلاقی فرهنگ شرق و غرب جهان) اروپا و اسیا (بودند .بازرگانان اشنایان شرقی خود را به غرب می بردند و بلعکس و عادت هایشان را میگفتند . جاده ابریشم حدود ۱۳۰۰۰ کیلومتر طول داشت و از تهران و دمشق و بغداد و سواحل مدیترانه می گذشت . بازرگانان اذوقه و ابریشم و دام و کالا را صادر و وارد می کردند .دیوار چین و جاده ابریشم جزو بزرگترین جاذبه های چین و دنیاست.

شهرهای مدفون درشن، خاکستر، جنگل وآب
نویسنده : ایروین رابین مترجم : فرزانه کریمی
ماهان روزبهانی ۷۲۱

کتاب پیش رو علم باستان شناسی، روش های کشف آثار و مکان های تاریخی، تعیین قدمت آن ها و کشفیات عجیب و غریب از گذشته را توصیف می کند و به چگونگی پدید آمدن شهرها در شن، خاکستر، جنگل و زیرآب و تشریح شهرهای افسانه ای می پردازد .مطالعه ی این مجموعه به علاقه مندان به فرهنگ و تمدن انسانی توصیه می شود.

مقدمه:

وقتی شلیمان می خواست شهر ترویا را از زیر خاک بیرون آورد ، متوجه شد آنجا نه یک شهر ، بلکه نه شهر ، یکی روی دیگری قرار دارند !هرچه زمین را می کند وپایین تر مرفت ، به گذشته ایی دورتر قدم می گذاشت . این گونه کشفیات ، تصویر زنده ای از دوره های بزرگ تاریخ انسان به دست می دهند.کشف ترویا فقط یکی از رویدادهای شور انگیز تاریخ باستان شناسی است که شرح آن ها را در این کتاب می خوانیم .دراین کتاب همچنین می خوانیم که باستان شناسان چطور کار می کنند و چطور از روی اشیا و ابزارها و هزاران جزییات یافت شده دیگر، تصویر گذشته را می سازند . و شرح می دهند که هزاران سال پیش انسان ها کجا وچگ ونه زندگی می کردند.

همه کسانی که به آغاز تمدن و فرهنگ انسانی و تاریخ باستان علاقه دارند، از خواندن این کتاب لذت خواهند برد.

گزیده ایی از این کتاب:

حفاری ها سال ها ادامه یافت و شهری پس از شهری دیگر آشکار شد .بیل و کلنگ کارگران هر روز به نقطه عمیق تری از زمین فرو می رفت و با مقبره ها، مجسمه ها و معابد برخورد می کرد .آنها زمین را می کندند و به سوی گذشته ها می رفتند .شلیمان هر لایه حفاری شده را به دقت بررسی می کرد و هر روز به ادامه کار مشتاق تر می شد .او به دنبال دروازه ای بزرگ، اسب ترویایی معروف و آثار نبردهای تاریخی می گشت .تمام علاقه ی شلیمان متوجه ترویای افسانه ای بود، و به جای یک ترویا، چند شهر جدید را کشف کرد.

فرار از مرگ **نویسنده مهدی آذر یزدی** :

محمدرضا حیدری ۹۲۱

یک روزی بود و یک روزگاری . ظهر یک روز ک حضرت سلیمان در بارگاه خود نشسته بود ناگهانی مردی با چهره ترسان امد نزد او.

حضرت سلیمان از مرد پرسید :چه اتفاقی برایت افتاده؟

ان مرد گفت:ای مرد بزرگ من امروز عزرائیل را دیدم چند لحظه نگاهی خشمگین به من انداخت و رفت . میترسم عزائیل بیاید و جان مرا بگیرد.

حضرت سلیمان گفت : عزرائیل هم یکی از فرشتگان خداوند است و تا زمانی ک خداوند حکم نکند جان کسی را نمیگیرد من هم ممکن است هر روز عزرائیل را ببینم اما از او ترسی ندارم .حالا که ترسیده ای از چ میخواهی ؟

ان مرد گفت :خب من همیشه از عزرائیل میترسیدم اما امروز بعد از نگاه خشمگینش بیشتر میترسم. مردم میگویند که باد در فرمان سلیمان است از تو میخواهم که مرا هرچه سریع تر به هندوستان ببری که دیگر در این کشور نباشم و از دست عزرائیل فرار کنم.

حضرت سلیمان گفت : بسیار خوب مرگ و زندگی در دست من نیست اما باد در فرمان من است من حاجت تورا براورده میکنم و دستور میدهم باد تورا به هرا که خواستی ببرد.

حضرت سلیمان باد را اماده کرد به او گفت این مرد هرجا که خواست برود ببرش . باد ان مرد را سوار قالیچه سلیمان کرد و از صحراها و دریا ها گذشت و بعد از چند دقیه به هندوستان رسید ان مرد را پیاده کرد و رفت سراق کارش.

ان روز گذشت و روز بعد حضرت سلیمان عزرائیل را در بارگاه خود دید و از او پرسید : ای عزرائیل دیروز مردی نزد من امد و از تو شکایت داست میگت عزرائیل به من خشمگین نگاه کرده و خیلی ترسیده ام و ان مرد ازم خواست که او را به وسیله باد فورا به هندوستان ببرم و برای اینکه دل او را نشکنم به او نه نگفتم و به باد امر کردم که اورا ببرد اما از این تعجب دارم که چرا او را اینگونه ترساندی و از خانه اش اوراه اش کردی ؟

عزرائیل پاسخ داد : من ز اطاعت از خدا کار دیگردی ندارم و او را خشمگین هم نگاه نکردم فقط از این تعجب کردم که او را در بیت المقدس دیده ام زیرا از طرف خداوند دستور داشتم که همان دیروزجان ان مرد را در هندوستان بگیرم پیش خود گفتم او پرنده شود و پرواز کند نمی تواند خود را تا عصر به هندوستان برساند از کنار او گذشتم و بعد ازظهر به هندوستان رفتم ان مرد را دیدم و همان ا فبض روحش کردم.

حضرت سلیمان گفت : همین است از همه چچیز میتوان فرار کرد اما از مرگ نمی توان.

مرد ناشنوا از مولوی

بهراد خواجه ئیان۷۲۲

در دیاری مرد ناشنوایی با همسرش زندگی میکرد .یک روز همسرش به او گفت : مرد همسایه بیمار است ، تمام همسایگان به دیدار او رفتند به جز تو ، زود باش لباس بر تن کن و به عیادت او برو.
زن با سر و صدای زیاد و حرکات صورت و دست توانست به مرد بفهماند که همسایه بیمار است.
مرد با خود گفت ، زن راست می گوید ، باید به دیدار او بروم ولی من نمیتوانم بشنوم ، چه کنم ؟
بهتر است به لبهای بیمار نگاه کنم و حدس بزنم چه می گوید ، تا پاسخ درستی به او بدهم.
مرد لباسهای فاخر خود را پوشید و به خانه همسایه مریض رفت .
مرد بیمار در بالین خوابیده بود و توان بلند شدن نداشت . مرد ناشنوا کنار بیمار نشست و گفت : ای همسایه عزیز حالت چطور است ؟
بیمار گفت : از درد دارم میمیرم . مرد ناشنوا گفت : خدا را شکر .
بیمار با ناراحتی با خود گفت : جای شکر دارد ؟ مگر با من دشمن است ؟
مرد ناشنوا گفت : امروز چه خورده ای ؟
بیمار جواب داد : داروی مرگ !
مرد ناشنوا که جوابش را از قبل آماده کرده بود گفت : نوش جان.
بیمار از پاسخ مرد ناشنوا سرخ شد و زبانش بند آمد.
مرد ناشنوا با لبخند ادامه داد ، ای همسایه عزیز کدام حکیم برای درمان تو آمده بود ؟
مرد بیمار با عصبانیت گفت : عزرائیل برای درمانم آمد ، حالا برو و شر خودت را کم کن.
مرد ناشنوا یا خود گفت : او چقدر از دیدنم خوشحال شد . چه خوب شد که به عیادتش رفتم!
بیمار با دل شکسته ، رفتن مرد ناشنوا را نگاه کرد و با خود گفت : نمیدانستم این مرد دشمن است ، او برای عیادت من آمده بود یا برای گرفتن جان من ؟ اوریا کار و دغلکار است.
این مرد فکر میکند کار خوبی انجام داده است ، در حالیکه گناه کارش بیشتر از ثواب عیادتش است.

هزار نکته باریک تر از مو **مترجم : حسین ابراهیمی**

بهراد سعادتمند ۹۲۲

۱ ـ چرا پرستاران لباس سفید می پوشند ؟

فلورانس ناتینگل همیشه لباس سفید می پوشید و رنگ سفید هم برای پرستاران خوب است چون سریع نا پاکی را نشان میدهد .

۲ ـ چرا جراحان لباس سبز می پوشند ؟

جراحان در سال ۱۹۱۴ میلادی لباس سفید می پوشیدند که بعدش متوجه شدن رنگ خون روی آن کاملا مشخص و به همین دلیل آنها رنگ سبز را انتخاب کردند که رنگ خون را خنثی کند .

در پایان جنگ جهانی دوم لباس کارکنان اتاق عمل عوض شد و جراحان رنگ سبز را پوشیدند و کارکنان از سال ۱۹۶۰ به بعد رنگ آبی مایل به خاکستری را استفاده کردند

آما چرا این رنگ ؟ این رنگ) آبی مایل به خاکستری (

در تلویزیون برای آموزش فنون جراحی به دانشجو ها بهتر به نمایش در می آید .

۳ ـ چرا ابر های باران زا تیره رنگ هستند

درون ابر ها پر از ذرات آب است اگر این ذرات ریز باشند نور را منعکس میکنند و سفید رنگ دیده میشوند اما اگر به اندازه قطره باران بزرگ بشوند نور را جذب میکنند و اگر زیر به آنها نگاه کنیم رنگ آن ها تیره است

۴ ـ چرا جهت حرکت عقربه های ساعت خلاف جهت کنونی نیست ؟

هِنری فِریت ساعت ساز مشهور آمریکایی می گوید

پیش از پیدایش ساعت های کنونی از ساعت های خورشیدی استفاده می شد در نمیکره شمالی سایه ها در جهتی میچرخند که الان به آن جهت هقربه ساعت میگوییم

در واقع ساعت برای تقلید حرکت خورشید ساخته شده

فِریت معتقد اگر ساعت در نمیکره جنوبی اختراع میشد الان جهت عقربه ها بر عکس الان بود .

پاستیل‌های بنفش ((Crenshaw) نویسنده کاترین اپگیت

سهیل شهرانی ۸۰۱

پاستیل‌های بنفش ((Crenshawدرباره‌ی جکسون و خانواده‌اش است که روزهای سختی را سپری می‌کنند؛ چراکه پدر خانواده به بیماری ام اس دچار شده و به همین دلیل کار خود را از دست داده است. این خانواده دیگر هیچ پولی برای پرداخت اجاره خانه و خرید غذا ندارند. اوضاع به قدری وخیم است که در آینده‌ی نزدیک تمام اعضای خانواده یعنی جکسون، خواهرش، والدین و سگشان مجبور خواهند شد در مینی ون زندگی کنند، البته والدین نهایت تلاش خود را می‌کنند تا فرزندان خود را از این مسائل دور نگه دارند.

جکسون شخصیت اصلی و راوی داستان است؛ او احساسات خود را با شما در میان می‌گذارد. این پسر اکنون به کلاس پنجم دبستان می‌رود و با جدیت به شما می‌گوید که اصلاً خیال‌پردازی دوست ندارد و خود را شیفته‌ی حقیقت می‌داند. البته ناگفته نماند که او هم مانند بسیاری در کودکی دوستی خیالی داشت، نام دوست او کرنشا بود، گربه‌ای عظیم‌الجثه و سخنگو!

اکنون جکسون به عنوان یک نوجوان در شرایط سختی قرار دارد و به همین خاطر کرنشا به زندگی دوستش بازمی‌گردد تا این خانواده را از وضعیتی که در آن هستند نجات دهد. اما سوال اینجا است که چه کاری از دست یک دوست خیالی برمی‌آید؟ یک گربه‌ی بزرگ سخنگو که موج سوار است و از آب خوشش نمی‌آید چه کاری می‌تواند برای این پسر انجام دهد؟

چار لی و کارخانه نویسنده رولد دال

مهرداد زارع ۹۰۲

چارلی پسر بچه ای فقیر است که به همراه پدر و مادرش در شهر لندن زندگی می کنند. پدر بزرگ ها و مادر بزرگ های چارلی هم در همان خانه کوچک زندگی میکنند.

چارلی عاشق خوردن شکلات است. اما به دلیل اینکه خانواده اش بسیار فقیر است تنها می تواند در روز تولدش به عنوان هدیه یک بسته شکلات بخورد.

در محله ای که این خانواده زندگی میکنند، یک کارخانه بزرگ شکلات سازی وجود دارد. که صاحب آن آقای ویلی ونکا می باشد. در این کارخانه بهترین و خوشمزه ترین شکلات ها ساخته می شود و به سراسر دنیا صادر می شود .

پس چند سال که رقیب های آقای ویلی ونکا که خودشان را ورشکسته می دیدند، با تلاش هایشان موفق شدند فرمول ساخت شکلات ها ونکا را بدزدند.

پس از چند وقت آقای ونکا به دنبال فردی بود که جاسوسی کرده است و فرمول شکلات ها را لو داده است اما نتوانست آن را پیدا کند و مجبور شد کارخانه را برای مدتی تعطیل کند.

کارخانه شکلات سازی پس از چند وقت فعالیت خود را از سر می گیرد اما مردم نمی توانند کارگران آن را ببینند و تعجب میکنند که چه کسی در کارخانه شکلات ها را می سازد. پس از این که آقای ونکا دوباه کسب و کارش رونق پیدا می کند ، یک مسابقه طراحی میکند و در بسته های شکلات ها ۵ بلیط طلایی قرار می دهد و می گوید هرکسی که این بلیط ها را پیدا کند می تواند به صورت رایگان از کارخانه بازدید کند.

تمام دنیا برای یافتن سریعتر این ۵ بلیط طلایی به هیاهو می افتند، و در نهایت ۵ کودک ، که نفر اول یک پسر بچه چاق و شکمو است، نفر دوم یک دختر پچه لوس و پولدار، نفر سوم دختر بچه ای که همیشه مشغول جویندن آدامس است ، نفر چهارم یک پسر بچه که همیشه تلوزیون تماشا میکند و بازی رایانه ای انجام میدهد و نفر آخر نیز چارلی هست.

این کودکان همراه با والدینشان به کارخانه میروند. پس از بخش های مختلف کارخانه آقای ویلی ونکا از بچه ها آزمونی را می گیرد و می گویید یک نفر از شما برنده جایزه ای فوق العاده می شوید که برنده این جایزه صاحب کارخانه شکلات سازی خواهد شد.

در نهایت پس از سوال ها و پرسش هایی که آقای ونکا از بچه ها می کند چارلی را به عنوان صاحب جدید کارخانه شکلات سازی انتخاب می کند.

منطق الطیر نویسنده عطار نیشابوری

پوریا کمالی ۸۰۱

یکی از گزیده‌های شاهکارهای ادبیات فارسی است. «منطق الطیر»، اثر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری است که به اهتمام سید صادق گوهرین تحت عنوان «خلاصه منطق الطیر» به چاپ رسیده است.

من الطیر یا مقامات الطیور که در بحر رمل مسدس محذوف ساخته شده است، مهم‌ترین و قوی‌ترین اثر منظوم عطار است. عطار در این کتاب، از کیفیت تصوف و راه سهمناک و بی‌نهایتی را که سالک باید بپیماید، با شیواترین تعبیراتی که در نظم فارسی، نظایر آن را کمتر می‌توان دید، سخن رانده است و چون راه‌دانی کامل و دلیلی راهبر که هزاران بار قدم در طریقت نهاده و فراز و نشیب‌های آن را به‌خوبی سنجیده است، یکایک مقامات و احوالی را که مردان خدا در طی طریق به آن برمی‌خورند، بیان کرده و به کیفیت گذشتن از آن همه سد و بندها و دام و دانه‌ها که در رهگذر آدم خاکی نهاده‌اند، اشاره نموده است[۱].

اثر حاضر، کتابی است از مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی». در این مجموعه، شاهکارها از هر نویسنده و گوینده فارسی‌زبان که مطالعه اثرش مفید و سودمند به نظر آمده، نمونه‌ای آورده شده و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دور هزار ساله نوشته شده باشد، بخشی یا فصلی مطرح شده است. در هر جزء از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به‌اختصار (اما دقیق و سودمند)، ارزش اثر از دیدگاه‌های مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه زبان و بیان صاحب اثر و کیفیت انتخاب نمونه‌ها، سخن به میان آمده و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین شده است[۲].

کتاب، با دو مقدمه از ناشر و سید صادق گوهرین آغاز شده است. در مقدمه ناشر، به اهمیت تراث ادبیات فارسی و ضرورت پرداختن بدان و نیز کتب و رسالاتی که برای نوشتن این کتاب، از آنها استفاده شده، اشاره گردیده[۳] و در مقدمه دوم، ابتدا زندگی‌نامه مختصری از عطار ارائه گردیده و سپس، به معرفی کتاب «منطق الطیر»، پرداخته شده است[۴].

کتاب «منطق الطیر» را مقدمه‌ای‌ست در توحید باری تعالی و مدح سرور کاینات(ص) و تعظیم و توقیر خلفای اربعه و توضیحی بسیار رسا و بلیغ در منع تعصب که شاید از لحاظ تعبیرات خاص عارفان و عبارات و اصطلاحات صوفیان، در نوع خود بی‌نظیر باشد. سپس به زبان مرغان که با بال توکل در طلب سیمرغ کوه قاف و مسجد اقصای دل پرواز می‌کنند و برای رسیدن به سرمنزل مقصود، از وادی‌های بی‌زینهار و کوه‌های بی‌فریاد می‌گذرند، گفتگو می‌کند و کیفیت آن راه سهمناک و طریق پرخوف و خطر را بیان می‌نماید و از سختی‌ها و مشکلات راه سخن می‌راند، تا آنجا که جویندگان عنقای جان، به راهنمایی هدهد سلیمان، راه بی‌زینهار عشق را می‌پیمایند و با صبر و تأنی و حوصله فوق‌الطاقه‌ای که خاص مردان خداست، بر تمام مشکلات فایق می‌آیند و از هفت وادی پرشور و شر و پرخوف و هراس، می‌گذرند، تا آنکه سرانجام از هزاران هزار مرغ که قدم در راه نهاده بودند، سی مرغ پرشکسته و جان‌شده، می‌ماند که می‌توانند خود را به سراپرده غیب و منزلگاه آن شاهباز سدره‌نشین برسانند. در اصل کتاب، بیان هر وادی و گفتگوی مرغان با هدهد، سرشار از حکایت‌ها و داستان‌های کوتاه و بلند نغز و حکمت‌آمیزی است که در اثر حاضر، آن حکایت‌ها حذف شده و فقط گفتگوی مرغان با هدهد پیرامون راه و مشکلات آن، درج گردیده است[۵].

مدیر مدرسه نوشته جلال آل احمد

محمد حسین شیخیانی۷۰۱ فراز جهرمی ۷۰۲ کورش دواتگر۹۲۲ سهیل رحیمی ۸۰۱

از در که وارد شدم سیگار دستم بود زورم آمد سلام کنم. بعد از کلی سروکله زدن و حرص خوردن زیر حکم را امضا کردند و کار تمام شد از ده سال معلمی کنار کشیدم و گفتم مدیر میشوم این بود که از یک کار چاق کن پرسیدم دستم را توی کارگزینی گذاشت و قول و قرار یک روز هم رفتم مدرسه و ناشناس به مدرسه سر زدم مدرسه نوساز بود و در دامنه کوه تنها افتاده بود فکر نمیکردم کسی دلش بخواهد بیاد اینجا و خیالم راحت بود برگشتم پیش آنکه کار چاق کنم بود اول رئیس فرهنگی قبول نکرد اما او کلی از من تعریف کرده و از این جور حرف ها این بار رئیس فرهنگ جلوی پایم بلند شد و بعد با ماشین خودش من را به مدرسه رساند و من را گذاشت با یک مدرسه آن روز یک سخنرانی برای بچه ها و معلم ها کردم و مدرسه و کارکنانش را وارسی کردم و فهمیدم که اولیای بچه ها اغلب زارع و باغبان هستند و قبل از اینکه زنگ آخر را بزنند بیرون آمدم

فردا رفتم مدرسه بچه ها به طرف کلاس حرکت میکردند و ناظم ایستاده بود آمدم در قدم زدم و دیدم که یکی از معلم ها تاخیر کرده بود ناظم وارد اتاق معلم ها شد و گفت هنوز دو تا از معلم ها نیامده اند و چند تا از آثار مدیر قبلی را نشان داد و این که معلم ها چطور مدرسه را خراب کردند گفت

روز سوم نزدیک مدرسه که رسیدم دیدم صدای گریه بچه ها می آید ناظم بچه ها را کتک میزد از ناظم خواستم بچه ها رو به خاطر من ببخشد از دست ناظم خیلی عصبانی بودم یکم نصیحتش کردم و ترکه ها را شکستم

در همان هفته به کار ها وارد شدم دیدم اول دیدم کار های فراش مدرسه زیاد است یک دیگر خواستم یک روز هم بازرس فرهنگ آمد و با دکتر بهداری آشنا شدم که هر ماه یک بار می آمد تلفن و برق مدرسه را خاستم درست کنم نشد منبع آب مدرسه را درست کردم و مشکل ابلاغ معلم ها را حل کردم

اواخر هفته دوم فراش جدید آمد و مدرسه رونقی گرفت و ترو تمیز شد و بخاری ها هم نصب شد یک هفته بعد از آمدن فراش جدید صدای معلم ها در آمد توجیحش کردم کامیون زغال که آمد رسید را امضا کردم که ناظم چیزی راجب رسید گفت گفت که از عصبانی شدم و دیگر آن روز هیچ کاری نتوانستم بکنم

بارندگی ها که شروع شد دستور دادم بخاری ها را روشن کنند و فراش جدید یکی از دمکلفت های همسایه را راضی کرد برایمان شن بفرستد به شرط آنکه ما هم برای بچه ها از انجمن محلی کفش و لباس بگیریم خودم با ناظم و معلم کلاس چهار به انجمن رفتیم و راضی شدند که به بچه ها کفش و لباس بدهند

تا حقوقم به لیست اداره فرهنگ منتقل شود سه ماه طول کشید چون که یک حساب دار خزانه فرهنگ را خالی کرده بود و معلم ها صدایشان در آمد ولی خب به لطف یکی از باغبان های آن اطراف معلم های ما خیلی اذیت نشدند و کلاس ها هم به خاطر اینکه برگه حقوقشان را بگیرند کامل مرتب بود

هنوز برف شروع نشده بود که به معلم کلاس چهار ماشین زد و به ملاقات او رفتم و معلوم شد که یک آمریکایی به زده

از بیکاری مجبور بودم بیشتر به مدرسه توجه کنم بی شخصیتی معلم ها کلافه ام کرده بود سر یک گلدان میانشان دعوا میافتاد و اینکه از دنیا دو کلمه نمیتوانستند حرف بزنند . بیشتر اوقات تنها نمی آمدند معلوم بود سر راه بکدیگر وایمیستند چند تایشان هم نوکری دنبالشان بود و کیفشان را میاورد و میبورد یک روز فراش گفت که یکی از بچه ها چهار حبه قند آورده و به او فروخته مجبورشان کردم بروند دنبال پدر پسره تا با او حرف بزنم

یک روز صبح که به مدرسه رفتم ناظم هنوز نیامده بود معلم کلاس سه هم از ترس دستگیر شدن کس دیگری را جای خودش میفرستاد که او هم نیامده بود پس یکی از ششمی ها را فرستادم سر کلاس سه دیکته بگوید و خودم رفتم کلاس چهار که ناظم آمد و گفت خانمی آمده رفتم و دیدم که آن خانم معلم جدید است که کمی با او صحبت کردم ولی در آخر راضی نشد که معلم مدرسه ما بشود

فردا صبح علت تاخیر ناظم معلوم شد که مادرش سرطان گرفته و معلم کلاس سه را هم دستگیر کرده بودند بعد از مدرسه با ناظم رفتم بیمارستان و به سه چهار تا از دوستانم سفارش کردم و روز بعد قرار بود که بازرس بیاید تا بودجه مدرسه را افزایش دهد و من آن روز نرفتم روز بعد ناظم خیلی عصبانی بود و تا هفته بعد که بودجه را اضاف کردند ناظم عصبانی بود

غیر از یک زن که هفته ای یکبار میامد اولیای بچه های دیگر هم میامدند یک روز ولی یکی از بچه ها به بالای دیوار رفت و داد و بیداد کرد تا اینکه مشخص شد به دلیل اینکه به بچه اش کفش و لباس نداده اند اینطوری کرده بود ناظم هم چون مادرش خوب شده بود یک روز گفت چرا برای خودمان انجمن خانه و مدرسه نداشته باشیم پس دعوتنامه ها را برای اولیا فرستادیم و انجمن را تشکیل دادیم و با پولی که جمع شد به مدرسه رسیدیم و همه راضی بودند فقط باید به ناظم میگفتم حواسش به فراش ها هم باشد کم کم خودمان را برای امتحانا آماده کردیم و سوال های هر امتحان را خودم معلم و ناظم میدیم و بعد از امتحان ها نشستم کارنامه ها را امضا زدم که تا ظهر طول کشید یک روز هم از کوره در رفتم و یکی از بچه ها را انقدر کتک زدم که به زور جدایش کردند آخر کار خیلی زشتی کرده بود بعد هم معلوم شد پدرش مدیر شرکت اتبوسرانی بوده حکم احضاریه دادگاه که آمد به دادگاه رفتم و استعفا نامه ام را برای رئیس فرهنگ فرستادم

دوشهر نویسنده چارلز دیکنز

امین محمدی ۹۰۲

بخش اول کتاب از سال ۱۷۷۵ آغاز می شود. جری کرانچر که از کارکنان بانک تلسون است پیغامی برای جارویس لری می فرستد و به او دستور می دهد تا در داور، منتظر زن جوانی بماند و لری به پیام جواب مثبت می دهد.

لری در داور با لوسی مانت که دختری جوان و یتیم است ملاقات می کند. پدر لوسی در گذشته پزشکی برجسته بوده و این دختر تا آن روز گمان می کرد پدرش از دنیا رفته اما در پیامی که لری دریافت می کند ذکر شده که دکتر مانت بعد از ۱۸ سال از زندان باستیل فرانسه آزاد شده است.

لری این موضوع را به لوسی اطلاع می دهد و دختر با شنیدن این خبر شوکه شده و از هوش می رود.

لری لوسی را تا فرانسه همراهی می کند، آن ها در پاریس با خدمتکار سابق دکتر مانت به نام موسیو دفارژ آشنا می شوند که دکتر را در یک اتاق زیر شیروانی زنده نگه داشته است. دکتر مانت بعد از این همه سال حبس، وضعیت روحی خوبی ندارد و همه اوقاتش را صرف درست کردن کفش -که در زندان یاد گرفته – می کند.

لری به لوسی اطمینان می دهد که دکتر مانت با عشق و محبت دخترش دوباره به حالت طبیعی باز خواهد گشت و همین اتفاق نیز می افتد.

بخش دوم کتاب حوادث پنج سال بعد را روایت می کند، سال ۱۷۸۰ است و چارلز دارنی که یک نجیب زاده فرانسوی است به اتهام جاسوسی و افشای اطلاعات سربازان انگلیسی به فرانسوی ها در دادگاه انگلیس محاکمه می شود.شاهدان دو جاسوس انگلیسی به نام های جان بارساد و راجر کلای هستند. یکی از آن ها ادعا کرده که آن خیانت کار را هر جا ببیند می شناسد اما وکیل مدافع دارنی که استرویر نام دارد با اشاره به همکار معتادش سیدنی کارتن که شباهت زیادی به دارنی دارد نشان می دهد که خیانت کار ممکن است تنها تشابه ظاهری با متهم داشته باشد به این ترتیب دارنی تبرئه می شود.در پاریس مارکیس اورموند (عموی دارنی) که فردی منفور و ظالم است در حالی که سوار بر کالسکه با سرعت از خیابان های شلوغ عبور می کند به پسر گاسپارد دهقان برخورد کرده و پسرک می میرد. مارکیس سکه ای به سوی گاسپارد پرتاب می کند و دفارژ که شاهد حادثه است به پدر بیچاره دلداری می دهد که اگر پسرش زنده بود اوضاعش از این بدتر بود.

مارکیس از این برخورد دفارژ خوشنود می شود و سکه ای نیز به سمت او پرتاب می کند اما گاسپارد، مارکیس را تا عمارتش تعقیب می کند.

مارکیس در منزلش با برادر زاده و وارثش دارنی ملاقات می کند، دارنی که از خانواده اشرافی اش به خاطر ظلم هایی که در حق مردم انجام داده اند متنفر است و به همین دلیل نام خانوادگی اش را تغییر داده با عمویش بحث کرده و به انگلیس باز می گردد.

همان شب مارکیس توسط گاسپارد به قتل می رسد و گاسپارد یادداشتی با نام مستعار مشهور بین انقلابیون فرانسه یعنی "ژاکس" کنار جسد باقی می گذارد.

دارنی یک سال بعد در لندن، لوسی را از دکتر مانت خواستگاری می کند در حالی که کارتن نیز عاشق لوسی است و به این عشق اعتراف می کند اما لوسی که عشقی نسبت به کارتن ندارد درخواست ازدواج دارنی را قبول می کند. کارتن نیز عهد می بندد هر زمان لازم باشد به کمک لوسی و عزیزانش بشتابد.

دارنی صبح روز ازدواج نام واقعی و تبار خانوادگی اش را برای دکتر مانت فاش می کند. دکتر مانت بعد از رفتن عروس و داماد به ماه عسل به کار کفاشی وسواس گونه خود بر می گردد اما قبل از بازگشت آن ها به سلامت عقل خود بازگشته و کل ماجرا را از لوسی پنهان می کند.

لوسی و دارنی صاحب یک پسر می شوند که در همان کودکی می میرد و بعد از مدتی دختری به نام لوسی کوچک به دنیا می آید، لری صاحب خانه و خانواده می شود و استرویر با یک زن بیوه ثروتمند که سه فرزند دارد ازدواج می کند. کارتن نیز اگرچه کمتر به دیدار آن ها می آید اما به عنوان دوست صمیمی خانواده دارنی شناخته شده و لوسی کوچک به او علاقه زیادی دارد.

بخش سوم کتاب مربوط به حوادث سال ۱۷۸۹ است که انقلاب فرانسه به وقوع پیوسته، دهقانان پاریس به زندان باستیل حمله می کنند و انقلابیون، اشراف زاده های فرانسوی را در خیابان های شهر می کشند. در این حین عمارت اورموند به آتش کشیده می شود و گابل به خاطر نگهداری از املاک اورموند محکوم و زندانی می شود.

سه سال بعد دارنی نامه ای از گابل دریافت می کند که در آن تقاضای کمک کرده است، دارنی با وجود خطرات احتمالی تصمیم می گیرد به فرانسه رفته و به گابل کمک کند.

به محض ورود دارنی به پاریس، انقلابیون فرانسوی او را که تنها وارث اورموند است دستگیر می کنند. لوسی، دکتر مانت و خانم پروس (خدمتکار لوسی) بعد از اطلاع از این موضوع به امید نجات دارنی راهی پاریس می شوند و در آن جا با لری که مدتی قبل به فرانسه رفته بود ملاقات می کنند تا برای آزادی دارنی فکری بیندیشند.

دارنی قبل از محاکمه به مدت یک سال و سه ماه در زندان می ماند و دکتر مانت برای کمک به آزادی او از نفوذ قابل توجه خود در میان انقلابیون (به دلیل آن که مدت طولانی در باستیل زندانی بوده است) استفاده می کند.

دارنی سرانجام تبرئه و آزاد می شود اما در همان شب دوباره دستگیر می شود. اتهام وارده این بار از سوی دفارژ و همسرش است.

کارتن برای کمک به دارنی به پاریس می آید و از جان بارساد که مشخص شده برادر گمشده خانم پروس می باشد کمک می گیرد.

دفارژ در دادگاه محاکمه دارنی از یک نامه رونمایی می کند که در سلول زندانی که دکتر مانت در آن جا حبس بوده پیدا کرده و دکتر مانت سال ها قبل علت حبس خود را در آن توضیح داده بود.

سال ها پیش عموی دارنی زنی از دهقانان را مورد آزار و اذیت قرار می دهد، آن زن با وجود تلاش دکتر مانت از دنیا می رود. عموی دارنی شوهر و برادر آن زن را نیز می کشد و پدرش نیز به دلیل ناراحتی زیاد سکته می کند، تنها کسی که از آن خانواده باقی می ماند یک دختر بچه است.

بعد از این که دکتر مانت از قبول رشوه برای سکوت درباره این مسئله اجتناب می کند، برادران اورموند از ترس لو رفتن خود او را زندانی می کنند. دکتر مانت در زندان همه وقایع را در نامه ای نوشته و آن دو برادر و خانواده آن ها را محکوم می کند.

با رونمایی این نامه، دکتر مانت اگرچه ناراحت است اما نمی تواند حرف هایی که سال ها پیش در نامه نوشته را پس بگیرد و هیئت منصفه با شنیدن این ماجرا دارنی را به خاطر جنایاتی که خانواده اش انجام داده بودند به مرگ محکوم می کند.

همان شب کارتن در فروشگاه دفارژ متوجه می شود که خانم دفارژ خواهر همان زنی است که سال ها پیش توسط اورموندها کشته شده و نقشه کشیده تا لوسی و دخترش را نیز از بین ببرد.

کارتن پس از مشورت با لری مقدمات سفر فوری دکتر مانت و خانواده اش به سوی انگلیس را فراهم می کند و از آن ها می خواهد به محض رسیدن خودش آن جا را ترک کنند.

او به دیدن دارنی در زندان می رود و با فریب کاری لباس هایش را با دوستش عوض می کند، سپس دارنی را بیهوش کرده و بارساد او را که شبیه کارتن است از آن جا خارج می کند در حالی که کارتن در زندان به انتظار اعدام می نشیند.

خانواده مانت دارنی را که بیهوش است از پاریس خارج می کنند. از سوی دیگر خانم دفارژ با اسلحه به آپارتمان لوسی می رود اما با خانم پروس روبرو می شود و طی درگیری که بین آن ها رخ می دهد خانم دفارژ کشته و خانم پروس نیز به دلیل صدای بلند شلیک گلوله برای همیشه ناشنوا می شود.

کارتن را به محل اعدام می برند تا با گیوتین سرش را از تن جدا کنند، او خوشحال است که سرانجام زندگی اش معنا پیدا کرده و برای لوسی و خانواده اش جان خود را می دهد.

کشتی بان و مرد مغرور نویسنده رعنا استوری

ماهان پوررضا ۸۰۲

روزی مرد عربی که درس خوانده بود و ادبیات و دستور زبان عربی را خوب میدانست خواست به مسافرت برود. او برای مسافرت سوار یک کشتی شد. مرد خیلی به خودش مغرور بود انگار که دربین همه مردم دنیا فقط اوست که درس خوانده و دیگران هیچ چیزی نمیفهمند. او فکر میکرد آدم های دور و برش بی سواد و بی شخصیت هستند و خودش چون در خوانده آدم دانا و با شخصیتی است.

خلاصه مرد سوار کشتی شد. کشتی راه افتاد. مرد روی عرشه کشتی آمد. از آنجا میتوانست دریا را تماشا کند. مرد به آسمان نگاه کرد. هوا ابری بود و باران نم نم می آمد. موج ها به این طرف و آن طرف میرفتند. مرد پیش ناخدای کشتی رفت. ناخدا کسی بود که کشتی را اداره میکرد تا سالم به مقصد برسند. مردم به ناخدا (کشتی بان) میگفتند. مرد دید که کشتی بان با اعتماد به نفس و بدون اینکه از چیزی بترسد دارد کشتی را هدایت می کند. مرد به کشتی بان حسودی اش شد و خواست به او بفهماند که درس خوانده و باسواد است و مثل کشتی بان نیست که سواد درست و حسابی نداشته باشد. بنابراین به کشتی بان گفت:ای کشتی بان آیا تو ادبیات و دستور زبان خواندی و بلدی؟

مرد کشتی بان گفت: نه نخوانده ام و بلد نیستم.

مرد حسابی خوشحال شد و مغرورانه گفت: پس نصف عمرت بیهوده تلف شده است.

کشتی بان از این حرف خیلی ناراحت شد و دلش شکست اما به مرد چیزی نگفت. مرد دوباره روی عرشه کشتی رفت و به تماشای دریا مشغول شد. بعد از چند ساعتی باران شدیدی گرفت و باد تندی وزید.

دریا طوفانی شده بود و موج ها کشتی را به شدت تکان میدادند و به این طرف و آن طرف میبردند. با هر موج بلندی که می آمد مقداری آب وارد کشتی می شد. مرد که تا به حال وسط دریا در طوفان گیر نیفتاده بود خیلی ترسید. همه مسافرهای کشتی هم ترسیده بودند چون کشتی نزدیک بود غرق شود.

کشتی بان روی عرشه آمد تا ببیند وضعیت کشتی چطور است. او مرد را دید که یکی از ستون های کشتی را محکم گرفته تا بیفتد و به شدت ترسیده است. کشتی بان به مرد گفت: آیا تو شنا کردن بلدی؟

مرد که ترسیده بود گفت: نه متاسفانه شنا کردن بلد نیستم. کشتی بان گفت: اگر شنا کردن بلد نیستی همه ی عمرت تلف شده است چون کشتی ممکن است تاچند لحظه دیگر زیر آب برود و اگر شنا بلد نباشی تو هم با کشتی غرق میشوی. اینجا شنا به دردت میخورد نه دانستن دستور زبان.

مرد از حرف هایش پشیمان شد و فهمید که نباید کشتی بان را به خاطر بیسوادی مسخره میکرد تا حالا که در این موقعیت سخت قرار گرفته کشتی بان او را سرزنش کند. او با خودش فکر کرد چیزی که همیشه به درد انسان میخورد

انسانیت است نه حفظ کردن چند ورق کاغذ. اگر او رفتار خوبی با کشتی بان داشت حتما کشتی بان هم در این موقعیت به او کمک میکرد.

دریا کم کم آرام شد و کشتی زیر آب نرفت اما مرد پند بزرگی از این ماجرا گرفته بود او فهمید که بالاترین علم آن است که انسان اخلاق زشت و غرور را از وجود خودش دور کند. فقط این علم است که در همه جا به درد انسان میخورد. مرد به سراغ کشتی بان رفت تا از او معذرت خواهی کند.

توماس ادیسون نویسنده: فرانسیس ترولیان میلر

احسان صالح کار ۷۲۲

در ایالت اوهایو از ایالات متحده امریکا توماس آلوا ادیسون در یازدهم فوریه ۱۸۴۷ مادر ادیسون نانسی ادیسون و پدر ساموئل ادیسون بود توماس آلوا ادیسون را به اسم کوچک آل هم صدا میزدند پدر توماس آلوا ادیسون چوب بر بود و چون آدم پرهیزکار شریفی بود زیادی از اهالی در کارگاه آن کار می کردند توماس آلوا ادیسون بچه قوی هیکلی نبود اما کله اش آنقدر بزرگ بود که طبیب شم همیشه می‌گفت این بچه مغز فوق العاده دارد و هم با او بود ولی نه آنگونه که او فکر می کرد مغز فعال او هرگز از کار نمی ایستاد و این فعالیت در راه پیشرفت و ترقی و بشریت بود

آل کم کم بچه خوش سیمایی می‌شد که آثارهوش و استعداد از چهره مشتاق و کنجکاو او می تابد یک خرمن مو داشت که درست نمی خوابید و هر وقت که درباره چیزی فکر می‌کرد و یا سوالی را مطرح بود دستش را لابه لای موهای خود می برد و آنها را نامرتب می‌کرد او دوست داشت که به کارگاه کشتی سازی برود و به زودی نام و طرز کاربرد ابزارهای گوناگون آن را فرا گیرد توماس آلوا ادیسون بیش از آنکه به هر سالگی به صد راز مرگ پی برد با یکی از دوستانش برای آبتنی چاله حوض قدیمی رفت هر دو به درون آب پس از چند لحظه رفیق همراه خود را صدا دارد ولی جوابی نشنید بازو را صدا کرد انجام آن آنقدر انتظار بازی شروع شده است که هوا تاریک شد و سرانجام افسرده و حمله به سوی خانه برگشت در سال‌های بعد از او پرسیدند:(لازم ترین صفت برای آدمی در راه پیشرفت و ترقی چیست؟) در جواب گفت:(تخیل همراه با جاه طلبی و میل به کار)این خصوصیات به زودی در ادیسون جوان ظاهر گردید.

فصل دوم

در سال ۱۸۵۰ وقایع مهمی در جهان رویداد خطآهن پیدا شد اسب آهنی بزرگ که تمدن را اشاعه داد شهرهای بزرگ در مسیر راه آهن بنا شد عصر جدیدی به ظهور رسید خانواده ادیسون این شرایط را پیش‌بینی می‌کردند و پدر و مادر آن از اینکه مردم خردمند میلان مانع امتداد خط آهن به طرف دهکده می شدند هم ناراحت بودند و در این باره با یکدیگر مباحثه و استدلال می کردند

زمان کم کم میگذرد سال ۱۸۶۸ بود و ادیسون و به بیست و یکمین سال عمر خود پا می گذارد در مسافرت های گذشته تجارب و با ارزشی از آزمایشهای خود اندوخته بود ولی برای پیشرفت خود پول کافی نداشت خوشبختانه می‌توانست از ایستگاه پرت هورد یک بلیط به مقصد بستان به دست آورد زیرا خدمتی که توانسته بود انجام دهد با ارزش تر از بهار یک بلیط مسافرت بود کار به زیر دریایی ایالات متحده را به کانادا مربوط می کرد که یکی از آنها به وسیله طوفان دریا پاره شد این دستگاه‌ها برپا نموده بود که به وسیله آن ممکن نمی‌شد با سیم سالم باقی مانده به تنهایی کار هر دو سیم را انجام داد مسافر تو خیلی پر دردسر و با مشقت بود در نزدیک های مونترال با کولاک برف تصادف کردند

الیسون و چند نفر دیگر با چند قطعه جنوب کوه های برفی درست کردند و در میان کولاک برف طوفان در جاده به راه افتادند تا غذای بدست بیاورند سرانجام خانه ای در کنار جاده رسیدن پناهگاه و آذوقه یافتن قطار با ۴ روز تاخیر به مونترال رسید

ادیسون مدت کوتاهی درمندر مانده به طرف بوستان در ایالات متحده را به محض ورود به انجام ملاقات میلتون آدامس رفت و ادیسون را نظر رئیس کمپانی اتحاد غرب برد رئیس کمپانی از او سوال کرد:(چه وقت برای کار حاضر می شوی؟) تلگراف جوان اهل مغرب جواب داد:(همین الان.) بیشتر اوقات این سیستم برای انجام وظیفه تلگرافخانه می‌آمد و سایت اسرارآمیزی همراه نیاورد یک شب چیزی را در یک صندوق آهنی که روی طاقچه نزدیک بخاری بود پنهان کرد به خود گفت:(کار خوبی نمی کنم) این کیت نهفته در صندوق ماند تا اینکه شب سردی و خارجی را آتش کردند چند دقیقه پس از روشن شدن بخاری انفجار عظیمی برخاست و طاقچه بخاری را از جا کند تلگرافچی ها از اتاق بیرون دویدند ولی ادیسون همانجا ایستادند دوستانش را لابلای موهای سرش رو برد و گفت:(زحمت هایم به نتیجه رسید) وسیله جدیدی برای تولید انفجار نیترو سلولز کشف کرده بود. در این روزها در قیمت تمام پول ادیسون خرج لوازم و مواد شیمیایی شده بود به باید گفت که آزمایش‌های هنوز چیزی از پولهای خرج شده را بر نگرداند بود او به ندرت لباس نو می خریدم ولی موقعیت مناسبی پیشامد یک دست لباس نو قیمت ۳۰ دلار خریداری کرد یکشنبه بعد در کارگاه خود مشغول کار بود یک شیشه اسید ترکید و لباس نو او را از بین برد و گفت: (خاصیت این لباس برای من فقط آن بود که مبلغ زیادی از پولم را خرج آن کردم)

فصل سوم

از سن ۲۳ سالگی تا ۳۰ سالگی ادیسون سرگرم اصلاح اختراعات دیگران بود ولی در این وقت دوره حیرت انگیز و اختراعات خود را آغاز نمود در سال ۱۸۷۶ مخترعان زیادی در آمریکا انگلستان فرانسه و آلمان هر یک مستقلاً در صدد پیدا کردن وسیله ارتباطی بودند که بدان وسیله بتوان صدای انسان را به عنوان نقطه رساند دانشمندان آمریکایی اولین کسی بود که یک دستگاه کامل ساختمانی فقط می تواند صدا را از اتاقی به اتاق مجاور صورت گرفت بدین جهت اولین تلفن به نام بل در اداره ثبت اختراعات دگردیسی روز قبل از ادیسون به اداره ثبت علائم و اختراعات رسمی اطلاع داده بود که مشغول ساختن دستگاه یزدی نمونه‌ای که ساخت هنوز کامل نشده است انسان از ابتکار رقیب از دلسرد نشده و به تحقیقات خود ادامه می داد گویی هیچ اتفاقی در عالم رخ نداده که مطمئن بود سرانجام دستگاهی به وجود خواهد آورد برای مردم جهان علمی و قابل استفاده خواهد بود اختراع یک وسیله انتقال جدیدی بود که می توانست ارتشاعات صدای انسان را به دورترین نقاط زمین منتقل کند انسان اولین بار کلمه هلو را برای احضار اخطار طرف مکالمه به کار برد و بیش از آن جمله هایی از قبیل (آنجا کجاست؟)یا(برای صحبت حاضرید؟) و... به کار می بردند انجام این کار خود را به پایان رساند روزی صدای مصرف بخش هلو را در گوشی تلفن بلند کرد به این صدا در تمام نقاط عالم منتقل شد و به وسیله گیرنده هاگ تلفن آن را شنیدن. پس از آن بین بل و ادیسون مدت‌ها مرافعه تلفن در میان بود و خوشبختانه این مرافعه خوش سر انجام شد کمپانی قبل از فرمانده الیسان تقلید کرد و اتحادیه غرب گیرنده بد را به کار برده و به این ترتیب از دو ناحق یک حق بر کرسی نشست و دوستان با اصل پنجاه پنجاه توافق کرد در اثنای این مرافعه مدیر اتحادیه غرب رئیس آن را دعوت کرد تا ببیند در عزای فرستادند چه مبلغ باید به او بپردازند مخترع جوان تا حدود ۲۵ هزار دلار به

فکرش رسید ولی چون یک بار دیگر این تجربه را آموخته بود در جواب احتیاط کرد و پرسید:(شما چه مبلغ پیشنهاد میکنید؟) مدیر شرکت جواب داد:(۱۰۰ هزار دلار می پردازند) ادیسون به یک شرط با این مبلغ موافقت کرد به شدت این بود که یک کاسب اون پردازند بلکه در مورد ۱۷ سال طی مدت برداری از اختراع نشده بود سالیانه ۶ هزار دلار به پرداخت شود الیسون درخواست عجیب خود را اینطور توجیه کرد:(من می‌دانستم که می‌کنم اگر همه پول را یکجا می گرفتم آن را خرج تحقیقات علمی می‌کردم ولی به این ترتیب تا ۱۷ سال خودم را از مخاطرات مالی و ورشکستگی در امان نگه داشتم)

فصل چهارم

از سن ۲۳ سالگی تا ۳۰ سالگی ادیسون سرگرم اصلاح اختراعات دیگران بود ولی در این وقت دوره حیرت انگیز و اختراعات خود را آغاز نمود در سال ۱۸۷۶ مخترعان زیادی در آمریکا انگلستان فرانسه و آلمان هر یک مستقلاً در صدد پیدا کردن وسیله ارتباطی بودند که بدان وسیله بتوان صدای انسان را به عنوان نقطه رساند دانشمندان آمریکایی اولین کسی بود که یک دستگاه کامل ساختمانی فقط می تواند صدا را از اتاقی به اتاق مجاور صورت گرفت بدین جهت اولین تلفن به نام بل در اداره ثبت اختراعات دگردیسی روز قبل از ادیسون به اداره ثبت علائم و اختراعات رسمی اطلاع داده بود که مشغول ساختن دستگاه یزدی نمونه‌ای که ساخت هنوز کامل نشده است انسان از ابتکار رقیب از دلسرد نشده و به تحقیقات خود ادامه می داد گویی هیچ اتفاقی در عالم رخ نداده که مطمئن بود سرانجام دستگاهی به وجود خواهد آورد برای مردم جهان علمی و قابل استفاده خواهد بود اختراع یک وسیله انتقال جدیدی بود که می توانست ارتشاعات صدای انسان را به دورترین نقاط زمین منتقل کند انسان اولین بار کلمه هلو را برای احضار اخطار طرف مکالمه به کار برد و بیش از آن جمله هایی از قبیل (آنجا کجاست؟)یا(برای صحبت حاضرید؟) و... به کار می بردند انجام این کار خود را به پایان رساند روزی صدای مصرف بخش هلو را در گوشی تلفن بلند کرد به این صدا در تمام نقاط عالم منتقل شد و به وسیله گیرنده هاگ تلفن آن را شنیدن. پس از آن بین بل و ادیسون مدت‌ها مرافعه تلفن در میان بود و خوشبختانه این مرافعه خوش سر انجام شد کمپانی قبل از فرمانده الیسان تقلید کرد و اتحادیه غرب گیرنده بد را به کار برده و به این ترتیب از دو ناحق یک حق بر کرسی نشست و دوستان با اصل پنجاه پنجاه توافق کرد در اثنای این مرافعه مدیر اتحادیه غرب رئیس آن را دعوت کرد تا ببینند در عزای فرستادند چه مبلغ باید به او بپردازند مخترع جوان تا حدود ۲۵ هزار دلار به فکرش رسید ولی چون یک بار دیگر این تجربه را آموخته بود در جواب احتیاط کرد و پرسید:(شما چه مبلغ پیشنهاد میکنید؟) مدیر شرکت جواب داد:(۱۰۰ هزار دلار می پردازند) ادیسون به یک شرط با این مبلغ موافقت کرد به شدت این بود که یک کاسب اون پردازند بلکه در مورد ۱۷ سال طی مدت برداری از اختراع نشده بود سالیانه ۶ هزار دلار به پرداخت شود الیسون درخواست عجیب خود را اینطور توجیه کرد:(من می‌دانستم که می‌کنم اگر همه پول را یکجا می گرفتم آن را خرج تحقیقات علمی می‌کردم ولی به این ترتیب تا ۱۷ سال خودم را از مخاطرات مالی و ورشکستگی در امان نگه داشتم) عده زیادی دانشجو امروز در انستیتوی ادیسون کار می‌کنند و ردپای ادیسون را در اختراعات بزرگ برمیدارند

مسافر خانه ی ماه نصفه نویسنده : پل فلیش

ابراهیم جهاندار ۹۲۱

منرون با صدای جیغ پرندگان دریایی از خواب پرید و یک دفعه یادش آمد که چه روزی است . از صدا ها فهمید مادرش بیدار شده است . لباس هایش را پوشید و رفت بیرون . آخر امروز روزی بود که به)کرفتس بری(می رفتند . آرون و مادرش همه پارچه هایی را که بافته بودند می فروختند و با پول آن عالوه بر بلوط ، روغن چراغ و پشم تازه می خریدند . مادر گفت :) صبحانه منتظر شماست (آرون با سرعت دوید داخل و به کاسه حلیم حمله کرد . بعد روی تخته اش نوشت : نمی شود االن حرکت کنیم ؟ . آخر آرون الل به دنیا آمده بود و نمی توانست حرف بزند . مادر به آرون گفت :) عزیزم مگر فردا تولد تو نیست ؟ (، آرون با عالمت سر تائید کرد مادر ادامه داد مگر فردا دوازده سالت نمی شود ؟ آ رون باز با عالمت سر تائید کرد . مادر گفت خب می خواهم وقتی به سفر می روم تو همین جا بمانی . ناگهان مو به تن آرون سیخ شد . مادر گفت :) نگران نباش گنجشککم (. بعد وسایل مورد نیاز برای سفر را برداشت . مادر گفت :) فقط یک چیز مهم را به یاد داشته باش آن هم این هست که از خانه آن قدر دور نشو که نتوانی آن را ببینی . آرون با به یاد آوردن تصویر) لردتام (بد نام ترین راهزن کل جنگل) بینگهم (بر خود لرزید . تا مدت ها بعد که گاری از دید پنهان شد آرون همان جا ایستاده بود . در نهایت وقتی خورشید پشت درختان پنهان شد به خانه رفت و برای خودش غذ ا پخت . ناگهان خانه براش بیش از حد ساکت به نظر رسید . صبح وقتی از خواب بیدار شد . هوا خیلی سرد بود از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و در ناباوری دید برف می بارد . معموال اولین برف نزدیک کریسمس می بارید آن هم نه این قدر . از خانه بیرون رفت و به جاده نگاه کرد . هوا کم کم تاریک شد و رفت برای خودش سوپ سیب زمینی پخت و سعی کرد خودش را مشغول کند و در نهایت به ت خت خواب رفت . صبح زود از تخت خواب پرید و دید که هنوز مادر نیامده است . کمی منتظر ماند ولی دید خبری از مادر نیست . با خود گفت نکند االن به کمک من نیاز دارد یا در برف گیر افتاده است . وسایلش را برداشت و رفت برف آن قدر زیاد بود که تا زانو های آرون باال آمده بود . پیچ و خم جاده را رفت . و ناگهان متوجه شد که گم شده است . شب از راه رسید همان طور که راه می رفت از دور دودی را دید . به سمت دود رفت دید مردی سمسار نشسته ، ناگهان پایش روی تکه چوبی رفت و شکست . مرد با اسلحه بلند شد و داد زد چه کسی آنجا است . آرون سر جایش بی حرکت ماند . بعد که احساس امنیت کرد رفت و در کنار مرد سمسار نشست . مرد برای آرون کاسه ای سوپ ریخت و بعد با کمک آرون گاری را از توی برف هل دادند و رفتند مرد گفت :) پیش به سوی ویلی فورد (آرون با اینکه تا حاال همنچین اسمی نشنیده بود ولی باز هم رفت . نیمه های شب به مسافر خانه ای کهنه رسیدند . آرون همان جا پیاده شد و با دست از مرد خداحافظی کرد . جلو تر رفت و دید نوشته) مسافر خانه ی ماه نصفه با مدیریت خانم گراکل .) در زد ناگهان پیر زنی در را باز کرد و به سرعت آرون را به داخل کشید . و گفت :) یک پسر هم سن تو در این جنگل و در این سرما چه می کند ؟ نکند گم شده ای ؟(آرون با تکان دادن سر حرف پیر زن را تائید کرد . بعد خانم گراکل به آرون گفت آیا می توانی بخاری روشن کنی و اگر بتوانی من کرایه تخت ات را بجای آن از تو می گیرم . آرون نشست و بخاری را با سنگ چخماقش روشن کرد . بعد خانم گراکل آرون را به اتاق برد و به او گفت که استراحت کند . روز بعد خانم گراکل سریع وارد اتاق شد و با ترکه ای بید به کف پای آرون زد و در گوش آرون گفت :)من دیشب دیدم تو داری خواب میبینی که داری حرف میزنی و در کنار مادرت هستی و به دریا نگاه می کنید پس یعنی خانه شما نزدیک دریا است ولی این جا خیلی از دریا فاصله دارد . بعد به آرون گفت سریع برو بخاری را روشن کن . آرون خواست سریع از خانه خارج شود ولی دید هیچ کدام از وسایلش نیست . خانم گراکل به آرون گفت :) راستی اسمت چیست ؟ آرون ساکت ماند ، بعد ادامه داد نکند الل هستی خوب هست ! پس االن اسم تو سام است . (وقتی مسافران خواستند

بروند خانم گراکل رفت جلو و با صدای بلند گفت :) متاسف هستم از گفتن این حرف ولی راهزن ها زیاد شده اند و من وظیفه خود دانستم که به شما بگویم و آرام دست کرد و کیسه پول آن ها را برداشت . هر روز مسافرانی می آمد و خانم گراکل همان حرف های قبلی را می زد و پول های آن ها بر می داشت . آرون سعی می کرد فرار کند ولی بی فایده بود و در نتیجه آن خانم گراکل با بید که هوا را می شکافت به پاهای ارون می زد . روزی آرون رفت تا تابلو جلوی مسافرخانه را درست کند ولی روی آن نوشت :) من آرون پاتریک هستم خانم کراگل یک جیب بر است (. خانم گراکل به آرون که در حال روشن کردن بخاری بود گفت :) پدربرگ من این جا را ساخت او قاضی شریف بود . بخاری اینجا را طلسم کرد که به دست های شریف روشن شود یعنی دست های تو سام عزیزم (. روزی آرون در اتاق خود از بیرون شخص آشنایی را دید بله او مادر آرون بود آرون مثل فنر پرید برود بیرون ولی خانم گراکل او را در کمد انداخت و در را هم قفل کرد . بعد رفت پایین و در را باز کرد و شروع به صحبت کرد آرون خود را به در می کوبید تا در باز شود ولی بی نتیجه بود تا اینکه خانم گراکل وجود آرون را انکار کرد . آرون همانطور کف زمین افتاد و گریه کرد . روز بعد دید که بخاطر باران دیشب تابلو روی زمین افتاده . مهمانان رسیدند و در بین آن ها مردی آشنا را دید بله او مرد سمسار بود آرون خیلی خوشحال شد . سعی کرد با ایما و اشاره به مرد موضوع را بفهماند ولی بی نتیجه بود . همان طور که سریع کار ها را می کرد ناگهان کاسه حلیم ریخت روی مردی که چشم بند داشت . مرد سر آرون فریاد کشید . وقتی همه رفتند در اتاق خودشان و خوابیدند خانم گراکل رفت و آرون را بیدار کرد و رفتند در اتاق مسافران . خودش رفت باالی سر مرد سمسار و آرون را فرستاد باالی سر مردی که روی او حلیم ریخت . ناگهان پلک او را که باال زد دید که خواب او معلوم است دقیقا همان کاری که با آرون کرد و ناگهان دید لردتام است که آرون را می کشد . آرون سعی کرد به خانم گراکل موضوع را بفهماند و با اینکه او یک پادشاه است او را گول زد. آرون برای اولین بار از نقشه خانم گراکل راضی بود . روز بعد هرچقدر سعی کرد نتوانست بخاری را روشن کند . خانم گراکل شک کرد به آرون که به او دروغ گفته است . وقتی رفت طبقه باال آرون تا دید در باز است سریع پرید در گاری مرد سمسار و همراه مرد سمسار رفت . مرد سمسار برای خوردن نهار به مسافر خانه ای رفت ولی کیسه پولش را نیافت تا آرون را دید عصبانی شد آرون سعی کرد با نقاشی کشیدن خانم گراکل موضوع را به او بفهماند و توانست رفتند و دیدند که خانم گراکل ولردتام آن جا یخ زده اند بعد وسایلش را برداشت . ناگهان از باال صدای پا شنید که دید مادرش است برق خاصی در چشم های آرون و مادرش بود و بعد با خوشحالی هر سه آن ها از مسافر خانه بیرون رفتند .

هملت نویسنده ویلیام شکسپیر

امیرحسین مهرپویا ۷۰۱

یک روز پدر هاملت در باغ نشسته بود و به خواب رفت و یک ماری زهر خود را در گوش پدر هاملت ریخت.

آن شب مادر هاملت خیلی ناراحت شد.فردا آن روز عمو هاملت با مادرش ازدواج کرد.

در موقع خواب روح پدر هاملت در خوابش می‌آید و می گوید آن روز یک ماری زهر خود را در گوش من انداخته است منظور پدر هاملت عمویش بود فردا آن روز هاملت به مادرش گفت و لی مادر هاملت باور نکرد.

بعد از صحبت های هاملت و مادرش و خش خش از پشت پرده آمد مادر هاملت ترسید هاملت شمشیر خود را در آورد بعد یک خبر چین پشت پرده بود، همان موقع عموی هاملت می آید

در اتاق، هاملت را تبعید کرد و هاملت وقتی وسط دریا بردن و تنها گذاشتنش دزد های دریایی آمدند.

هاملت را گرفتند و گفتند تو کی هستی وقتی گفت من هاملت هستم دزد دریایی ها ترسیدند و هاملت را به انگلستان برگرداندن هاملت موقع شام میرود که با عمویش بجنگد و اورا شکست دهد آنها باهم جنگیدند در تاریکی شب و شمشیر هاملت خورد به عموی خودش و عمویش مرد در همان زمان هاملت دستش زخم بزرگی برداشت و فردای آن روز مرد